



از سرچشمه
۱۳۶۱

www.KetabFarsi.com

میخایل شولوخف

زمین نوآباد

ترجمه م. ا. به آدین



نقشه‌تین تهران، شاهرضا، روبه‌روی دانشگاه، شماره ۱۴۳۴

میخائیل شولوخوف
زمین نوآباد (جلد دوم)
ترجمه م. ا. به‌آذین.
چاپ اول، ۱۳۴۱.
چاپ دوم، ۱۳۵۷.
حروفچینی، مراکز انتشارات دانشگاه آزاد.
چاپ، نقش‌جهان، تهران.
بموجب اجازه‌نامه کتابخانه ملی: ۱۶۸۹ - ۱۳۵۷/۱۰۱
تمام حقوق محفوظ است.

۱۲۵۰ ریال



بها دوره

باد اینك ابرها را رانده بود. زمین سیراب گشته از باران در برابر خورشید تابان کرخ مانده بود و بخارهای آبی گون از آن برمی خاست. بامدادان، از رودخانه و از زمین های پست باتلاقی به بلند می شد و کُپه کُپه، موج از پی موج، غلطان از میان گرمیای لوگ می گذشت و به سوی استپ می رفت و آن جا در هوا حل می شد و به صورت بخاری بس نازك و فیروزه گون درمی آمد. ساجمه های تافته شبنم، چنان درشت و سنگین که سیزه ها زیر بار آن له می شدند، همه جا روی برگ درختان و بام گالی پوش خانه ها و انبارها ریخته بود و ثانیمروز می ماند.

علف در استپ تا بالای زانو می رسید. آن سوی چمنزار همگانی ده ناخنك ها گل کرده بود. عطر انگبینی آن به هنگام غروب سراسر ده را فرا می گرفت و شور آرزو در قلب دختران می افکند. گندم زمستانی تا پای افق دیواری سبز تیره می کشید و گندم بهاره چنان یکپارچه سبز شده بود که دیده را نوازش می داد. پشت زمین های شترار خارهای انبوهی از ساقه های نودمیده ذرت برآورده بود. در روزهای پایان نیمه اول ژوئن، هوا پیوسته خوش بود، چنان که يك تکه ابر هم در آسمان به چشم نمی آمد. استپ باران شسته شکوفان در آفتاب نمای شگرفی داشت و به مادری جوان و بس زیبا می مانست که با حالتی آرمیده و باز اندکی خسته بچه شیر می دهد و سروپایش به لبخندی دل انگیز و پاك و سعادت بار روشن گشته است.

هو بامداد، پیش از برآمدن آفتاب، یاکوف لوکیچ آسترونوف بارانی برزنی کهنه خود را بردوش می افکند و برای بازدید گندمزارها بیرون ده می رفت. دم شباری که پهنه سبز گندم زمستانی در تلالو دانه های شبنم از آن جا آغاز می شد می ایستاد. سر به زیر و بی حرکت، به سان اسبی خسته و پیر، يك چند آن جا می ماند و با خود می اندیشید: «وقت دانه بندی اگر کالموك نوزه و اگر گندم ها را باد خشك

نزنه، کالخوره۔ که ای بر باعث و با نیش لعنت! چنان برداشتی میکنه که نگو! و چه اقبال بلندی داره این ملمون، حکومت شوروی! زمان کشت انفرادیمان، باران آن همه سال نشد که به موقع بیاده اما امسال ای بارید! محصول خوبی برمی دارند و به کالخوری ها هم، برای روزهای کارشان، سهم گنده ای میرسه. آن وقت، مگر میشه به این آسانی ها ضد حکومت شوروی شوراندشان؟ آدم گرسنه مثل گرگ تو جنگله، هر جا بگی میره؛ آدم سیر خوک پای آخوره، تکان از جاش نمیخوره. این آقای پولوتسف هم چی فکر میکنه و منتظر چی چیه، عظم قد نمیده! همین حالا وقتشه که حکومت شوروی را کله پاش کنند، ولی اون همه اش سستی میکنه و طولش میده...»

یاکوف لوکیچ، خسته از انتظار شورشی که پولوتسف وعده می داد، البته از کج خلقی بود که چنین قضاوت می کرد. او بسیار خوب می دانست که پولوتسف به هیچ رو سستی نمی کرد و انتظار کشیدنش ابدایی سبب نبود. تقریباً هر شب، از راه ابکندی که از کوهپایه تا پشت باغ استروئوف کشیده می شد، پیک هائی از روستاهای دور دست و استانیترهای ناشناس می آمدند. آن ها اسب های خود را در جنگل بالای ابکند می گذاشتند و خود پیاده می رسیدند. آرام، ضربه ای قراردادی به در می کوفتند و یاکوف لوکیچ، بی آن که چراغ روشن کند، در را به رویشان می گشود و آن ها را به اتاق کوچک نزد پولوتسف راهنمایی می کرد. لت های تخته ای پنجره های اتاق روز و شب از بیرون بسته بود؛ از درون نیز پتوهای پشمی کلفت و خاکستری رنگی آویخته بود که پنجره ها را کاملاً می پوشاند. حتی در روزهای آفتابی، اتاق مانند سردابه ها تاریک بود و بازمانند سردابه ها بوی کپک و نم می داد و هوایش مانند ساختمان هائی که باد به تدرت در آن راه می یابد مانده و خفه بود. پولوتسف ولاتی یفسکی هیچ يك به هنگام روز از خانه بیرون نمی آمدند؛ يك سطل حلبی که زیر تخته لغ شده کف اتاق نهاده بود برای پاره ای از نیازمندی های طبیعی این دو زندانی اختیاری به کار می رفت.

یاکوف لوکیچ هر يك از کسانی را که شب دزدانه می آمدند در روشنائی کبریتی که در سرسرا می گیراند به نظر ورننداز می کرد، و هنوز حتی به يك چهره آشنا برنخورده بود؛ همه بیگانه بودند و چنان که پیدا بود از جاهای دور می آمدند. يك بار یاکوف لوکیچ به خود جرأت داد و از یکی از این افراد رابط آهسته پرسید:

- از کجا می آئی، قزاق؟

زیر باشلق، سوسوی شعله کبریت چهره ریشو و رویهم مهربان قزاق سالمندی را روشن کرد و یاکوف لوکیچ پلک های چین خورده و دندان های رخشان مرد را که به لبخندی طنزآمیز نمایان گشته بود دید. مرد با همان پیچ پیچ آهسته پاسخ داد:

- از آن دنیا، قزاق! زودتر منو ببر پیش خودش و کنجکاوی کم تر بکن!
پس از دوشبانه روز بار دیگر همین قزاق ریشو امد، و باوی قزاق دیگری که
جوان تر بود. آن دو، که آرام و تقریباً بی صدا گام برمی داشتند، چیز سنگینی را به
سر سرا آوردند. یاکوف لوکیچ کبریتی روشن کرد و در دست های قزاق ریشو دو تا
زین افسری دید، با لگام های نقره کوب که حلقه وار برشانه اش آویخته بود. دومی
نیز بسته دراز و بی شکلی به کول گرفته بود که در یاپونچی سیاهی با پشم های بلند
پیچیده بود.

قزاق ریشو مانند يك آشنای قدیمی چشمکی به یاکوف لوکیچ زد و پرسید:
- هستند؟ هردوشان خانه اند؟

و بی آن که منتظر بماند به سوی اتاق رفت.

کبریت به آخر رسید و انگشتان یاکوف لوکیچ را سوزاند. قزاق ریشو در
تاریکی به چیزی برخورد و زیر لب فحشی داد. یاکوف لوکیچ که انگشتانش به
ناشیگری در قرطی کبریت می کاوید گفت:
- به دقیقه صبر کن.

پولووتسف خود در را باز کرد و آهسته گفت:

- بیائید تو. بیائید تو، دیگر، چی کار می کنی آن جا؟ تو هم بیاتو، یاکوف لوکیچ،

کایت دارم. یواش! حالا چراغ را روشن می کنم.

فانوس بادی را روشن کرد، اما بادامن نیم تنه اش آن را از بالا پوشاند چنان که
تنها نوار باریکی از روشنائی ارب وار روی تخته های با گیل اخرا رنگ شده کف
اتاق می افتاد.

تازه واردان با احترام بسیار سلام کردند و چیزهائی را که آورده بودند دم در
گذاشتند. سپس قزاق ریشو دو قدم پیش تر رفت و پاشنه ها را به هم کوفت و پاکی
را از زیر بغل درآورد و داد. پولووتسف پاکت را باز کرد و نامه را نزدیک فانوس
نگه داشته به سرعت مرور کرد. گفت:

- به سدوی^۱ بگید متشکرم. جواب نداده. بیش از دوازدهم ماه منتظر خبرش

هستم. دیگر میتونید برید. هوا روشن بشه، شما تو راه که نیستید؟

مرد ریشو جواب داد:

- نه خیر. زودتر می رسیم. اسب هامان رهوارند.

- خوب، دیگر برید. متشکرم. زحمت کشیدید.

- آماده خدمت هستیم!

هر دو با هم، مانند يك تن، عقب گرد کرده پاشنه ها را به هم کوفتند و بیرون

میخائیل شولوخوف

زمین نوآباد

رفتند. یا کوف لوکیچ با تحسین در دل گفت: «معلومه تمرین دیده اند! خدمت نظام را تو دوره سابق کرده اند، از رفتارشان پیداست! ولی برای چی به اس «قربان» نمیکنند؟...»

پولووتسف نزد او آمد و دست سنگین خود را روی سانه اس نهاد. یا کوف لوکیچ بی اختیار قد راست کرد و دست ها را از دو سو به درز شلوارش چسباند. پولووتسف آهسته خندید.

- سیر مردهام را دیدی؟ این ها زه نمی زنند. دنبال من تو آب و آتش می آند. میل آن مدرسوخته های بی ایمان و ویسکووی نیستند. حالا ببینیم، چی برامان آورده اند...

پولووتسف يك زانو بر زمین نهاد و تسمه های چرم خامی را که محکم گرد یا بونجی بسته بود به حاکمی باز کرد و قطعات پیاده سده يك تفنگ خودکار را با چهار صفحه فسیل که به رنگ مات می درخشید و همه در کرباسی روغنی پیچیده بود از میان بسته بیرون آورد. سس با احتیاط دو سمسیر بیرون کشید، یکی سمسیر ساده قزاقی با غلاف کار کرده و از ریخت افتاده و دیگری يك سمسیر افسری با قبضه نقره کار و شرابه تار سده سن ژرژ و غلاقی آراسته به کنده کاری های سیاه قلم نقره و کمر بند سیاه قفقازی.

پولووتسف، که اینک به هر دو زانو بر زمین تکیه داشت، سمسیر را در کف دست های یازیده خود گرفته و سر را به عقب نگه داشته بود، حنان که گفتی پرتو تیره نقره را تحسین می کرد. پس از آن سمسیر را بر سینه فسرده و با صدای لرزان گفت:

- نازنینم! خوشگلم! دوست با وفای چندین ساله ام! باز با صداقت و وفاداری به ام خدمت خواهی کرد!

آرواره درست پائینس ریزه ریزه می لرزید، در چسماش اشک خشم و هیجان می جوسید؛ ولی به هر نحو که بود بر خود مسلط شد و چهره رنگ پریده و محاله گسته اس را به سوی یا کوف لوکیچ برگرداند و با صدای درشت پرسید:

- می سناسیس، این را، لوکیچ؟...

یا کوف لوکیچ با حرکتی تسنج امیز آب دهان را فرو برد و به خاموسی سر تکان داد: سمسیر را بازساخته بود؛ برای نخستین بار به سال هزار و نهصد و پانزده آن را در جبهه اثریش به کمر ستوان پولووتسف جوان و بی بالك دیده بود...

لاتی یفسکی، که خاموش و بی اعتنا روی تخت دراز کشیده بود، تشست و باهای برهنه خود را آویزان کرد، خمیازه ای کشید که مهره های پشتش به صدا در

آمد، و درحالی که فروغ تیره ای از یگانه چشمش می تافت، با صدای گرفته گفت:
- چه دیدار دل انگیزه! این را میشه گفت تفرلات شورشی! ولی من از
این جور صحنه های احساساتی که چاشنی هیجان های دوپولی داره خوشم نمباد!
پولووتسف با خشونت گفت:

- بس کنید!

لاتی یفسکی شانه ها را بالا انداخت:

- برای چی باید بس کنم؟ و چی چی را بس کنم؟

پولووتسف به پا خاست و بسیار به آرامی گفت:

- بس کنید، خواهش می کنم! - و با گام های آهسته و گونی دزدانه به سوی

تخت رفت.

شمشیر را در دست چپش که می پرید گرفته بود و دست راستش که از باز
کردن یقه پیراهن خاکستری رنگش وامانده بود دکمه اش را می کند. یا کوف لوکیچ
با وحشت دید که چشمان پولووتسف از خشم دیوانه وار به هم نزدیک شده و چهره
باد کرده اش به همان رنگ پیراهنش درآمده است.

لاتی یفسکی به آرامی، بی شتاب، روی تخت دراز کشید و دست ها را زیر سر
نهاد، و با لبخندی طنز آمیز یگانه چشم خود را به سقف دوخت.

- آرتیست بازی! همه این ها را من بارها تو تئاترهای گر گرفته شهرستان
دیده ام. حوصله ام از این چیزها سررفته!

پولووتسف در دوقدمی او ایستاد و با حرکتی که نمودار نهایت خستگی بود
دست بالا برد و عرق از پیشانی خود سترد. آن گاه دستش بی اراده و کرخ گشته به
پائین لغزید. بازبانی که می گرفت و گونی فلج شده بود گفت:

- اعصابم... - و چهره اش به لبخندی کج و تشنج آمیز کشیده شد.

- این را هم بارها شنیده ام. پولووتسف، دیگر بسه این بازی های زنانه! جلوی
خودتان را بگیرید.

پولووتسف مین مین کتان گفت:

- اعصابم... سرم بازی درمی آرند. من هم از این تاریکی، از این قبر،

حوصله ام سر رفته...

- تاریکی دوست خردمندانه. به تفکرات فلسفی درباره زندگی کمک میکنه. و

اما اعصاب ضعیف را فقط دخترهای کم خون دارند که صورتشان جوش میزنه،
همچنین خانم هایی که دچار سردرد هستند و نمیتوند جلو زیانشان را بگیرند. برای

افسر، ضعف اعصاب ننگه، دور از شرافته! و اما شما، پولووتسف، فقط ادا
درمی آرید و ضعف اعصاب اصلا ندارید. خل بازی است، همه اش! حرفتان را

باور نمی کنم! به شرافت افسری، باورتان نمی کنم!

- شما افسر نیستید، حیوانید!

- این را هم من بارها ازتان شنیده‌ام، و با همه این‌ها به دوتل دهورتان نمی‌کنم، بریدگورتان را گم کنید! دوتل کهنه شده و وقتش هم نیست، کارهای مهم‌تری داریم. و باز به این دلیل که، همان‌طور که سرکار محترم عالی می‌دانید، دوتل را فقط با شمشیر می‌کنند نه باسند قاج کن پلیس‌ها که نمونه‌اش را شما با چنان ظرافت و رقت احساس به سینه‌تان فشار می‌دادید. من به عنوان یک توپچی کهنه کار این جور زینت‌آلات بی‌فایده را تحقیر می‌کنم. به دلیل دیگر باز برای خودداری من از این که شما را به دوتل دعوت بکنم هست، و آن اینست که شما خون توده هوام تورگ‌هاتان هست و حال آن که من یک اشراف‌زاده لهستانی هستم، از یکی از قدیمی‌ترین خانواده‌هایی که...

پولووتسف با خشونت در سخن او دوید، و صدایش ناگهان آن استحکام و آن طنین فلزی فرماندهی خود را بازیافت:

- گوش کن چی میگم، خ... بدلهستانی! تو به خودت اجازه می‌دهی سلاح سن ژرژ را مسخره‌اش بکنی؟! همین قدر اگر باز یک کلمه بگی، مثل سگ می‌کشمت! لاتی‌فسکی روی تخت نشست. از لبخند طنز آمیز می‌پیش کم‌ترین نشانی برلبانش نبود، بالحنی ساده و جدی گفت:

- ها، این را دیگر من باورش می‌کنم! صداتان تصمیم صادقانه و خیر خواهانه‌تان را منعکس می‌کنه. همین‌که دیگر من چیزی نمیگم. و از نو دراز کشید و ملاقه کهنه کرکورا تا چانه روی خود کشید. پولووتسف سر را مانند ورزویانین آورده نزدیک تخت ایستاده بود و لجوجانه تأکید می‌کرد:

- به هر صورت من می‌کشمت. با همین تیغه شمشیر، از تو حیوان والا جاه به یک ضربه دو تا حیوان درست می‌کنم... و می‌دانی کی؟ همین که حکومت شوروی را تو خاک دون سرنگونش کردیم! لاتی‌فسکی به ریشخند گفت:

- دو این صورت خواهم تونست به آسودگی تا پیری کامل زندگی بکنم، شاید هم تاابد.

و نامزاکویان برگشت و رو به دیوار نمود.

یاکوف لوکیچ دم در پا به پا می‌کرد و گوئی روی آتش ایستاده بود. چندین بار کوشیده بود از اتاق بیرون برود، اما پولووتسف با اشاره دست او را نگه‌داشته بود. سرانجام دیگر تابی برایش نماند، تمنا کرد:

- اجازه بدهید برم، قربان، مرخصم کنید. سفیده به زودی سر میزنه و من صبح زود باید برم سرکشت...

پولووتسف، شمشیر روی زانوان نهاده و با دو دست برآن تکیه کرده، روی صندلی نشسته و تقریباً دو تا گشته بود. مدتی دراز خاموش ماند. جو نفس‌های سنگین و خرخر مانند او و تیک تیک تیک ساعت جیبی گنده‌اش که روی میز نهاده بود صدائی شنیده نمی‌شد. یاکوف لوکیچ پنداشت که او به خواب رفته است، ولی پولووتسف تکانی خورد و پیکر ستر و سنگین خود را از روی صندلی بلند کرد و گفت:

- لوکیچ، توزین‌ها را بردار، من هم باقی را برمی‌دارم. بریم همه را جای خشک و مطمئن چال بکنیم. شاید توی چیز... این چیه، آن جا که تپاله‌ها را انبار می‌کنی، ها؟

یاکوف لوکیچ، که دیگر امید بیرون رفتن از اتاق را از دست می‌داد، به آسانی موافقت نمود:

- جای مناسبیه، بریم.

و تازه یکی از زین‌ها را به دست می‌گرفت که ناگهان، مانند کسی که آب جوش به رویش ریخته باشند، لاتی یفسکی از تخت به زیر جست و در حالی که چشمش از خشم دیوانه‌وار می‌درخشید، لای دندان‌ها گفت:

- چی دارید می‌کنید؟ با شما، چی دارید می‌کنید؟

پولووتسف که روی یاپونچی خم شده بود، قد راست کرد و به سردی پرسید:

- چی شده؟ چیه که این جور دچار اضطرابتان کرده؟

- چطوره که نمی‌فهمید، شما؟ زین‌ها و این حلبی‌پاره‌ها را اگر دلتان خواست

قایم‌ش کنید، ولی تفنگ خودکار و صفحه‌های فشنگ را بگذاریدش این جا! شما که پیش دوست‌هاتان تو بیلاق نیستید، هر دقیقه ممکنه تفنگ را لازم داشته باشیم. این را امیدوارم که می‌فهمید؟

پولووتسف، پس از يك دم اندیشه، موافقت نمود:

- گمانم حق با شماست، پس انداخته‌ خاندان رادزیویل! حالا که این طوره،

پس بگذار همه‌اش همین جا باشه. برو بخواب، لوکیچ، مرخصی.

باید گفت که رنگ و مایه دیرینه تربیت نظامی سخت پر دوام است! پیش از آن

که یاکوف لوکیچ فرصت اندیشیدن بیابد، خودبه‌خود، بی‌اراده، پاهای برهنه‌اش يك حرکت «به‌چپ‌گرد» انجام داد و پاشنه‌های خسته‌اش به خشکی و با صدائی که تقریباً شنیده نشد به یکدیگر برخورد. پولووتسف بدان توجه یافت و لبخند نازکی زد، ولی یاکوف لوکیچ، همین که در را پشت سر خود بست، به خطای خود پی برد و از سرمساری فریادی در گلویش خفه شد. با خود گفت: «آن شیطان ریشو با

شیرین کاری هاش گیجم کرد!»

تا خود سپیده دم نتوانست چشم برهم نهد. امید موفقیت به شورش جای خود را در او به ترس از شکست و پشیمانی دیر آهنگ آن می داد که سرنوشت خود را بسیار نسنجیده با چنان پاك باخته هائی مانند پولوتسف و لاتی یفسکی پیوند داده است. و او در دل اندوه می خورد: «آخ، عجله کردم. به پای خودم مثل گوسفند به سلاخ خانه رفتم! من پیراحق میبایست صبر بکنم، کنار وایستم، از اول کار با الکساندر آنیسیموویچ همزبان شوم. اگر آن ها زورشان به کمونیست ها می چرید، آن وقت من هم می توانستم خودم را به اشان بچسبانم و آمادگی نشان بدهم، و گر نه این جورى خیلی به سادگی منو چشم بسته هر جا که دلشان خواست می برند... گرچه، این را هم باید گفت: اگر من خودم را کنار بگیرم، و همین طور دومی و سومی تا آخر، آن وقت نتیجه اش چه میشه؟ تا عمر داریم میباید حکومت شوروى را رو کرده مان داشته باشیم، ها؟ نه، این هم نشد! اون به میل و رضای خودش که از رو دوشمان پائین میباید، اوه، صد سال میباید! اما، کاش به جورى کار به آخر می رسید... الکساندر آنیسیموویچ وعده میده که خارجی ها ارتش پیاده می کنند، قزاق های کوبان به کمک میبند. رختخوابی است که پهن میشه، ولی کی نوش میخوابه؟ خدای مهربان میدانه و بس! اما، اگر متفقین از پیاده شدن تو خاکمان زه بزنند، آن وقت چی؟ مثل سال نوزده برامان پالتوى سربازى می فرستند و خودشان تو خانه می مانند و قهوه نوش جان می کنند و بازن هاشان ور میرند... آن وقت تنها با پالتوشان ما چی کار میتونیم بکنیم؟ دماغ خونیمان را می توانیم بادامنش پاك بکنیم، بله، همین و بس. بلشویك ها چنان کتکمان بزنند که خدا به داد برسه! بر اشان این کار عادى است. و ماهائی که شورش کردیم، همه مان نغله میشیم. خاك دون باز دودش به آسمان میره!»

از این اندیشه ها یاکوف لوکیچ چندان اندوهگین شد و چنان دلش بر خود سوخت که کم مانده بود اشکش سرازیر شود. تا چندی آخ و اوخ کرد، نالید، خاج بر خود کشید و زیر لب دعا خواند، سپس بار دیگر به اندیشه های ازار دهنده کارهای این جهانی بازگشت: «برای چی الکساندر آنیسیموویچ و این لهستانی به چشم با هم سازش ندارند؟ چرا مدام سرشاخشان با هم بند میشه؟ کار به این بزرگی جلوشان هست و آن ها مثل دو تا سگ بهانه گیر که تو به لانه باشند به جان هم افتاده اند. بیش تر هم این یارو به چشمه است که گاه به این بهانه و گاه به آن بهانه به اش مییره. ادم گندیه، من که به اش کم ترین اعتمادی ندارم. بی خود نیست که میگند: «به سه کسی اعتماد نکن: به به چشم و به قوزی و به زن خودت». اما آخرش الکساندر آنیسیموویچ می کشدش، به خدا، می کشدش! خوب، گور باباش، مذهب ماها را که نداره».

سرانجام با چنین اندیشه‌های رامش بخشی یا کوف لوکیچ به خوابی کوتاه و پر اضطراب فرو رفت.

۲

یا کوف لوکیچ هنگامی بیدار شد که آفتاب برآمده بود. در مدت يك ساعت، چیزی بیش تر یا کم تر، او توانسته بود خواب‌های بی‌شماری ببیند که هر يك از دیگری بی‌معنی‌تر و دل‌آشوب‌تر بود.

گاه خود را می‌دید که، جوان و پرازنده، بارخت و آرایش دامادی در کلیسا پای رحل ایستاده است و در کنارش لاتی یفسکی، رخت بلند نوعروسان پوشیده و سراپایش را تور همچون ابری سفید در بر گرفته، پاها را تند و پیایی برمی‌جهاند و چشم شهوت بار ریشخند آمیزش را به‌وی دوخته پیوسته چشمک‌های بی‌شرمانه و خواهشگرانه‌ای بدو می‌زند. یا کوف لوکیچ از زبان خود می‌شنید که به او می‌گوید «واتسلاو اوگوستوویچ! ازدواج من با تو خوب نیست. هر قدر هم که تو بد گل باشی، باز هر چی باشه مرد هستی. اخو همچوکاری چه مناسبت داره؟ از آن گذشته، من خودم زن دارم. بیا همه این چیزها را به کشیش بگیم. و گرنه دُم‌هامونو به هم گره میزنه و مردم به ریشمان می‌خندند!» ولی لاتی یفسکی دست یا کوف لوکیچ را در دست سرد خود می‌گیرد و به‌سوی او خم شده در گوشش پیچ پیچ می‌کند: «به هیچکی نگو که زن داری! من، یا کوف جان، همچو زنی برات بشم که قند تو دلت آب بشه!» - «گورت را گم کن احمق يك چشم!» - یا کوف لوکیچ می‌خواهد همچو چیزی را سرش داد کند و در تلاش است که دست خود را از دست لاتی یفسکی بیرون بکشد، ولی نمی‌تواند: انگشتان سرد لاتی یفسکی گوئی از فولاد است و صدای یا کوف لوکیچ به نحوشگرفی خفه و لب‌هایش گوئی از پنبه است... از خشم، یا کوف لوکیچ تف می‌کند و بیدار می‌شود. آب چسبناك دهانش بر ریش و بر پشتی‌اش ریخته است...

هنوز درست بر خود خاج نکشیده و زیر لب دعا نخوانده، یا کوف لوکیچ دوباره به خواب می‌رود و می‌بیند که با پسر خود سمیون و آگافون دوبنسوف و چند تن دیگر از مردان ده در کشتزار بس پهناوری زیر نظر چند زن جوان که جامه سفید به تن دارند سرگرم چیدن گوجه‌فرنگی هستند. ولی یا کوف لوکیچ و همه قزاقانی که در

میخائیل شولوخوف
زمین نوآباد

پیرامنش هستند معلوم نیست چرا همه برهنه اند و از این برهنگی هیچ کس جز خود او احساس شرم نمی کند. دویستسوف که پشت به او دارد، روی بوتۀ گوجه فرنگی خم می شود و یا کوف لوکیچ، که از خنده روده بر شده در ضمن هم برآشفته است، به او می گوید: «آخر، یابوی ابله رو، این قدر خم نشو! دست کم از زن ها خجالت بکش!» و اما خود او از سرم برای جیدن گوجه فرنگی چمباتمه نشسته تنها با دست راست کار می کند، و دست چپش را مانند کسی که برهنه شده می خواهد برای آب تنی در آب برود جلو خود گرفته است...

یا کوف لوکیچ بیدار شد و مدتی دراز روی تخت نشست و با چشمان ترس خورده بهت زده به جلو خیره ماند. احساس ناگواری بر قلبش سنگینی می کرد. با خود گفت: «این جور خواب های لجن تعبیر خوشی نداره. ببین چه بدبختی در پیش داریم!» و به همان یادآوری آنچه دمی پیش در خواب دیده بود، این بار در عین هوشیاری تف کرد.

در نهایت کج خلقی لباس پوشید، گریه را که به امید نوازش خود را به وی می مالید زد و دور انداخت، هنگام چاشت بی هیچ موجبی زنش را «احمق» خطاب کرد، حتی عروس خود را که سر میز در مسائل خانه داری دخالت بی جانی کرده بود با چمچه تهدید کرد، چنان که گفتی سر و کارش نه با يك زن بالغ بلکه با دخترکی خرد سال است. سمیون از نابردباری پدر به نشاط آمد: شكلك احمقانه هراسانی به چهره اش داد و به زنش که سراسر پیکرش از خنده ای بی صدا می لرزید چشمک زد: یا کوف لوکیچ دیگر پاك از خود به در شد؛ چمچه را روی میز انداخت و با صدائی که از خشم می شکست فریاد زد:

- نیشان را واکنید، ولی شاید به زودی نوبت گریه تان بیاد!

بی آن که صبحانه خود را به پایان برساند، به اعتراض خواست از کنار میز بلند شود. ولی، چنان که گوئی عمدی در کار بود، دست خرد را بر لبۀ کاسه نهاد و باقی مانده بُرش داغ را روی شلوار خود ریخت. عروسش، که چهره خود را میان دست ها پنهان کرده بود، به سرسرا دوید. سمیون همچنان کنار میز نشست و سر را روی دست ها پائین آورد؛ تنها پشت پر عضله اش می لرزید و استخوان های پهن کتفش از خنده در رفت و آمد بود. حتی زن یا کوف لوکیچ که همواره در زندگی چهره عبوسی داشت از خنده خودداری نتوانست. پرسید:

- امروز چته، بابا؟ مگر از دنده چپ بلند شدی، یا این که خواب های بد دیده ای؟

یا کوف لوکیچ که از خود به در شده بود فریاد زد:

- تو از کجا می دانی، پیرزن جادوگر؟

و مانند برق از کنار میز جست.

در آستانه مطبخ آستین پیراهن اطلس تازه اش به میخی که از چوب درگاه بیرون زده بود گرفت و تا ارنج پاره شد. به اتاق خود برگشت و به جست و جوی پیراهن دیگری در صندوق پرداخت. ولی سرپوش صندوق که سرسری به دیوار تکیه داشت به سنگینی و با صدای بلند روی پس گردنش افتاد. یاکوف لوکیچ در نهایت خشم فریاد برداشت:

- آخ! بر پدرت لعنت! این چه روزیه که امروز نصیبم شده!
و زاروناتوان روی چارپایه نشست و با احتیاط بر پس گردنش که باد کرده یکسر بالا آمده بود دست کشید.

به هر زحمت که بود شلوار برش ریخته و پیراهن پاره اش را عوض کرد، اما از آن جا که سخت دستخوش هیجان بود و شتاب هم داشت بستن دکمه های شلوار را از یاد برد. در چنین وضع ناپسندی، یاکوف لوکیچ تقریباً تا دم اداره کالخوز رفت و در دل از این درشگفتی بود که چرا زن هائی که در راه به او برمی خورند، همین که به او سلام می کنند، لبخند اسرارآمیزی می زنند و زود روبرو می گردانند... این معما را باباشچوکار که با قدم های کوتاه از روبه رو می آمد بی رودربایستی برایش حل کرد. در برابرش ایستاد و با دل سوزی پرسید:

- مگر داری پیر میشی، یاکوف لوکیچ عزیز؟
- خودت مگر جوان میشی؟ از ظاهرت که همیشه دید! چشم هات مثل چشم خرگوش خانگی سرخه و پر از اشک.
- چشم هام که اشک میکنه برای اینه که شب ها زیاد چیز می خوانم. سرپیری افتاده ام تو کتاب خوانی و معلومات عالی یاد می گیرم. اما هر چی باشه، ظاهر خودم را مرتب نگه می دارم، و حال آن که تو مثل پیر مردها فراموش کار شده ای...
- چی شده که فراموش کار شده ام؟
- دروازه خانه ات را فراموش کرده ای بپندی، حیوان ها می زنند بیرون...
یاکوف لوکیچ با پریشان حواسی پاسخ داد:
- سمیون می بنددش.

- دروازه تو را که سمیون نباد ببنده...
حدس ناخوش آیندی از خاطر یاکوف لوکیچ گذشت، نگاهش رو به پائین رفت. آهی کشید و شنابان انگشتان خود را به کار انداخت. برای تکمیل همه بدبختی ها و بد نفسی هائی که در بامداد این روز بدشگون بر سرش باریده بود، در خود حیاط اداره کالخوز نیز روی يك سیب زمینی که کسی جا انداخته بود پا نهاد و سر خورد و با تمام قد و بالای خود بر زمین افتاد.

نه، دیگر کار از حد می گذشت، و همه این چیزها نمی توانست تصادفی باشد! یاکوف لوکیچ خرافی پاك یقین کرد که بدبختی بزرگی در کمینش نشسته است.

رنگ پریده، با لب‌های لرزان، به اتاق داویدوف رفت و گفت:
- رفیق داویدوف، حالم خوش نیست. امروز مرخصم کنید، انبادار جای من کار میکنه.

داویدوف با همدردی پاسخ داد:
- ها، لوکیچ، رنگ روت خوب نیست. برو استراحت کن، پیش پزشک‌یار خودت میری، یا بفرستمش سراغت، تو خانه؟
یاکوف لوکیچ به ناامیدی دست تکان داد:
- پزشک‌یار برام نمیتونه کاری بکنه. خودم خوب میشم...

به خانه رفت و دستور داد که تخته‌های بیرونی پنجره‌ها را ببندند. رخت از تن در آورد و روی تخت خواب دراز کشید و با شکیبائی به انتظار مصیبتی که معلوم نبود کجا پرسه می‌زد ماند... در دل گله‌گزاری می‌کرد: «همه‌اش تقصیر این حکومت لعنتیه! نه روز میشه از دستش آسایش داشت، نه شب! شب که میشه، خواب‌های احمقانه‌ای به سراغت سیاند که آن پیش‌ترها تو عمرت هرگز ندیده‌ای. روز هم يك برنامه‌ایمات دنبال همدیگر می‌ریزند سرت... اگر حکومت اینه، عمری را که خدا برام معین کرده به آخر نمی‌رسانم! تلنگم پیش از موعد در میره!» چیزی که بود دلهره‌های انتظار یاکوف لوکیچ در آن روز بی‌پایه بود: بدبختی در جاهای دیگری درنگ کرده بود و تنها پس از دو روز به سراغش آمد، آن هم از سوتی که کم‌تر از همه انتظار داشت...

یاکوف لوکیچ، برای آن که به خود دل بدهد، شب پیش از خواب دو فنجان ودکا سرکشید. شب را به راحتی خوابید و خوابی ندید؛ صبح سرزنده و با نشاط بود و با خرسندی اندیشید: «دیگر گذشت!» آن روز را در تکاپوی کارهای معمولی گذراند، اما روز بعد که یکشنبه بود، پیش از شام، توجه یافت که زنش از چیزی نگران است. پرسید:

- چیه، مادر، انگار سر حال نیستی؟ گاومان مگر ناخوشه؟ من هم دیروز که دیدمش، انگار از چرا که برمی‌گشت حال و بال خوبی نداشت.
زنش رو به پسر خود نمود:

- سمیون، يك دقیقه برو بیرون، با پدرت حرف دارم...
سمیون که در برابر آئینه موهای خود را شانه می‌کرد با کج خلقی گفت:
- چتانه، شما، همه کارهاتان سری شده؟ تو اتاق کوچکه، ان دوست‌های بابا، که گمانم شیطان رو گردنمان سوار کرده، روز و شب پیج پیج می‌کنند، این جا هم شما... با این کارهای سرتان به زودی دیگر تو این خانه نمیشه زندگی کرد. خانه نیست که، دیر زنانه‌ست: همه جاش پیج پیجه و حرف‌های درگوشی...
یاکوف لوکیچ یکباره آتشی شد:

- این چیزها به تو مربوط نیست، با آن عقل گوساله‌ات! به‌ات گفتند برو بیرون، یعنی برو بیرون! تازگی‌ها خیلی زبان دراز شده‌ای... مواظب باش، زیانت را بدوز، و گرنه پیچاندن و له کردنش طولی نمی‌کشد!

سمیون برافروخته شد، رو به پدر برگشت و با صدای خفه گفت:
- شما هم، بابا، بهتره تهدید کم‌تر بکنید! تو خانوادهمان، مانه بچه کوچک داریم نه آدم ترسو. اگر خواسته باشیم دست به تهدید همدیگر بزنیم، آن وقت برای همه‌مان بد میشه...

سمیون رفت و در را به شدت به هم کوفت، یاکوف لوکیچ با غیظ فریاد کشید:
- نگاهش کن، پسرت را، حظ بکن! مادر سگ، چی پهلوان شده!
زنش که هرگز با او به مناقشه بر نمی‌خاست، با خویشتن‌داری گفت:
- آخر، لوکیچ، چی بگم... این دوتا مهمان طفیلیت برامان همچو خوشی و پرکتی هم نیاوردند. به خاطرشان آن قدر ترس و بدبینی تو زندگیمان وارد شده که آدم دلش به هم می‌خوره! نگاه کن، آخر، اگر بیاند خانه را بازرسی بکنند، آن وقت همه چیزمان به باد رفته! این که زندگی نیست داریم، همه‌اش ترس و لرز... يك تخته خش خش بکنه، یکی به در بزنه، ترس برمان میداره! هم برای تو و هم برای سمیون، من دیگر نصفه جان شده‌ام! اگر یو ببرند که این جا هستند، آن‌ها را که می‌گیرند می‌برند هیچ، شما را هم می‌گیرند. آن وقت ما زن‌ها چه خاکی به سرمان بریزیم؟ راه بیفتیم گدائی بکنیم؟

یاکوف لوکیچ سخن او را قطع کرد:

- دیگر کافی است! بدون تو و سمیون، خودم می‌دانم چی کار می‌کنم. راجع به چی می‌خواستی حرف بزنی؟ بریزش بیرون!

هر دو در را محکم بست و نزدیک‌تر به زنش نشست. در آغاز گفته‌های او توانست اضطرابی را که در درونش چنگ می‌انداخت ظاهر نسازد، ولی در پایان دیگر اختیار از دست داد: از روی نیمکت برجست و تند در مطبخ به راه افتاد، و سراسیمه زیر لب می‌گفت:

- نابود شدیم؟ مادر خودم هلاکمان کرد! سرمان را به باد داد!
پس از آن که اندکی آرام گرفت، دو لیوان بزرگ پشت سر هم آب نوشید و روی نیمکت نشست و در اندیشه‌های جان‌گزائی فرو رفت.
- حالا، پدر، چی می‌کنی؟

یاکوف لوکیچ به پرسش زنش پاسخ نداد. نشنید که چه می‌گوید...

زنش به اطلاع او رسانده بود که چندی پیش چهار تن پیرزن به خانه‌شان آمدند و به اصرار خواستند که نزد آقایان افسران راه یابند. آنان بی‌تابانه می‌خواستند بدانند که افسرها، با کمک یاکوف لوکیچ که پناهشان داده بود و دیگر

قزاقان گرمیاجی، کی دست به شورش خواهند زد و حکومت خدانشناس شوروی را کی سرنگون خواهند کرد؟ هر چه زن یا کوف لوکیچ به ایشان اطمینان داد که هیچ افسری در خانه شان نبوده است و اکنون هم نیست سودی نبخشید. و این پیر زن گوزپشت بدزیان، لوشچیلینا، با تندخونی در جوابش گفت: «مادر جان، تو هنوز خیلی جوانی که بتونی به من دروغ بگی! مادر شوهر خودت به امان گفت که افسرها از زمستان تا حال تو اتاق خانه تان زندگی می کنند. ما می دانیم که آن ها خودشان را از مردم پنهان می کنند، ولی خوب، البته ما که حرفشان را به کسی نمی زنیم. ما را پیش آن که بزرگ تره بیر، آن که الکساندر آنیسیموویچ صداس می زنند!»

... یا کوف لوکیچ، هنگامی که به اتاق پولووتسف می رفت، همان ترس و طیش قلبی را که در گذشته با آن آشنا بود احساس می کرد. با خود می گفت که پولووتسف به شنیدن ماجرا از کوره به در خواهد رفت و با مست به جانش خواهد افتاد. از این رو همچون سگی رام و لرزان از ترس آماده تنبیه شدن بود. ولی پس از آن که با دستپاچگی و سردرگمی آنچه را که از زبان زنش شنیده بود همه را، بی آن که چیزی پنهان بدارد، بازگفت، پولووتسف تنها پوزخندی زد:

- جای حرف نیست، توطئه چی های خوبی هستید... گرچه می بایستی منتظر همچو چیزی هم بود. که این طور، لوکیچ، مادرت دستمان را خوب تو حنا گذاشت! حالا به نظر تو چی باید بکنیم؟

یا کوف لوکیچ، که از رفتار پولووتسف جرات یافته بود، با قاطعیت گفت:
- باید از خانه ام برید بیرون، الکساندر آنیسیموویچ!
- کی؟

- هر چی زودتر بهتر. آن قدرها فرصت فکر کردن نیست.

- لازم به گفتن تو نیست، می دانم! ولی کجا؟

- نمی توانم بدانم. ولی، این رفیق... ببخشید، خواهش می کنم، از زبانم پرید!
- ای واتسلاو اوگوستوویچ کجاست؟

نیست. دم دم های صبح سیاد، دم باغ منتظرش باش. آتامانچوکوف هم خاف. پس انتهای دهه، نه؟ پس، چند روزی آن جا می مانم... مرا برسان!
آن دو پنهانی رفتند. پیش از آن که از هم جدا شوند، پولووتسف به یا کوف لوکیچ گفت:

- خوب به سلامت! اما، لوکیچ، درباره مادرت فکر کن!... میتونه همه کارهامان را درهم بریزه... خوب در این باره فکر یکن... لاتی یفسکی را می بینی و به اش سیگی من حالا کجام.

آن گاه یا کوف لوکیچ را در آغوش گرفت و لب های خشک خود را با گونه های زمخت ریش برآمده اش آشنا کرد، و یکباره گوئی به دیوار خانه که مدت ها بود

گج کاری نسنده بود چسبید، دور و ناپدید شد...
 یاکوف لوکیچ به خانه بازگشت و به رختخواب رفت، زنش را با خشونتی
 نامعهود به لبه تخت راند و گفت:
 - ببینم... دیگر به مادر غذا نده... آب هم به اش نده... به هر صورت که میمیره،
 امروز نباشه فردا...
 زن یاکوف لوکیچ، که سال های دراز و دشواری را با او به سر برده بود، آه از
 نهادس برآمد:

- وای، یاکوف جان! آخر تو بسرش هستی!
 و یاکوف لوکیچ تقریباً برای نخستین بار در سراسر زندگی مشترک و
 سازگارسان دست را به عقب برد و با نیروی تمام برزن خود، که دیگر جوان هم
 نبود، فرود آورد و با صدای خفه و گرفته گفت:
 - خفه شو! آخرس ما را یکسر توهمل می اندازه! خفه شو! دلت میخواد تبعیدت
 کنند؟

یاکوف لوکیچ به سنگینی برخاست و قفل کوچکی از صندوق برگرفت و
 پاورچین از سرسرای گرم گذشت و در اتاق کوچکی را که مادرش در آن به سر
 می برد قفل کرد.

پیرزن صدای پاهایش را شنید. از سال های دور و دراز پیش صدای قدم های
 او را باز می شناخت... و چه گونه امکان داشت که نتواند صدای پای پسرش را
 حتی از دور بشناسد؟ پنجاه و اندی سال پیش، او - که در آن زمان يك زن جوان و
 زیبای قزاق بود - از کارهای خانه و آشپزی خود يك دم باز می ایستاد و با لبخند
 فیروزمندانۀ گوش می داد که چه گونه پاهای کوچک و برهنه نخستین فرزندش،
 یگانه دردانه محبوبش یاکوف که تازه به راه افتاده بود، فاصله به فاصله روی
 تخته های کف اتاق پهلوتی تلاب تلاب صدا می کند. پس از آن تا چندی می شنید
 که پاهای یاکوف کوچولوش به هنگام بازگشت از دبستان با تاپ تاپ و جست و
 خیز روی پله های آستانه خانه کوبیده می شود. در آن زمان او پسری بود سرمست و
 چالاک، مانند بزغاله. مادر به یاد نمی آورد که در آن سال ها او راه می رفته بلکه
 منحصرأ می دویده است. آن هم نه دویدن ساده، بلکه همراه پرش و جست و خیز، بله،
 درست مانند بزغاله... و زندگی ادامه یافته بود، برسان زندگی هرکس دیگر سرشار
 از اندوه دیرپا و تنگدست از شادی، اگرچه کوتاه. و اینک او مادری است سالمند
 که شب ها با نارضائی گوش به قدم های سبک پی و لغزنده یاکوف دارد. - جوانکی
 خوش اندام و زرننگ که پسر اوست و او در نهان از داشتن چنین پسری به خود
 می بالد. وقتی که یاکوف دیروفت از شب گردی برمی گشت، گفتی که چارق های او
 به تخته کف اتاق نمی رسید، - بس که گام های جوانش تندپوی و سبک بود. و بی آن

که مادر توجه یابد، پسر مردی بالغ گشته خانواده‌ای تشکیل داده بود، رفتارش سنگینی و وقاری به خود گرفته بود. و اینک مدت‌هاست که در خانه قدم‌های رئیس خانواده، مردی پخته و دیگر تقریباً پیر، طنین می‌اندازد، ولی برای مادر، او همواره همان یاکوف روزگاران گذشته است، و چه بسا که پیرزن در خواب او را به صورت پسرکی موبور و جلد و چابک می‌بیند...

و اکنون نیز به شنیدن صدای پای او، مادر با صدای خفه و پیرزنانه خود پرسید:

- یاکوف جان، تویی؟

پسرش بدو پاسخ نداد. اندکی دم در ایستاد، سپس به حیاط رفت و لابد به علتی تندتر قدم برداشت. پیرزن در آن حالت خواب‌زدگی با خود اندیشید: «قزاق خوبی از من به دنیا آمده، و خدا را شکر، مرد زندگی شده! همه خوابیده‌اند و او بلند شده به خانه سرکشی بکند،» و لبخند غرورآمیز مادرانه سبک بر لب‌های بی‌رنگ و خشکیده‌اش گذشت...

زندگی از آن شب در خانه ناگوار گشت...

پیرزن ناتوان و نزار سخت جانی می‌کرد: به التماس يك تکه نان، يك جرعه آب می‌خواست، و هنگامی که یاکوف لوکیچ دزدانه از سرسرا می‌گذشت، زمزمه خفه گشته و تقریباً بی‌صدای او را می‌شنید:

- یاکوف جانم! پسرکم! برای چی، آخر؟ اقلأ آب به‌ام بدهید!

... افراد خانواده از آن خانه پهناور دوری می‌جستند. سمیون و زنش روز و شب را در حیاط به‌سرمی‌بردند. زن یاکوف لوکیچ هرگاه که برای کارهای خانه ناگزیر می‌شد بدان‌جا ورود با چشم‌گریان و تن‌لرزان بیرون می‌آمد. در پایان دومین روز که برای شام کنار میز نشستند، یاکوف لوکیچ پس از خاموشی ممتد گفت:

- بهتره این مدت را همین‌جا تو مطبخ تابستانی بمانیم.

و سمیون با سراسر پیکر خود به‌لرزه درآمد. از کنار میز برخاست و، چنان‌که گویی کسی او را هل داده است، تلوتلوخوران بیرون رفت...

... روز چهارم درون خانه دیگر صدائی نبود. یاکوف لوکیچ با انگشتان لرزان قفل را از در برداشت و به‌عمره زنش به‌اتاقی که مادرش زمانی در آن به‌سرمی‌برد رفت. پیرزن نزدیک درگاهی روی کف اتاق افتاده بود و در کنارش يك لنگه دستکش کهنه چرمی دیده می‌شد که از زمستان روی خوابگاه بخاری فراموش گشته و او با لته‌های بی‌دندان خود آن را جویده بود... و اما آب، از قراین پیدا بود که پیرزن به‌نم باران بسیار ریزی که به‌چشم و گوش درك نمی‌شد و از درز تخته‌های بیرون پنجره روی تاقچه می‌تراوید، یا شاید هم به‌شبم این تابستان

مه گرفته قناعت می کرده است...

پیرزن هائی که با آن مرحوم دوست بودند بیکر خشکیده و مچاله سده او را شستند و مراسم تکفین را به جای آوردند و اشك ریختند. ولی به هنگام به خاک سپردنش هیچ کس بدان تلخی و با چنان درد تسکین ناپذیری که یاکوف لوکیچ می گریست اشك نریخت. اندوه و پسیمانی و درد ضایعه ای که تحمل کرده بود. این همه بار وحشتناکی بود که آن روز بر جان او سنگینی می کرد...

۳

آرزوی کار بدنی داویدوف را شکنجه می داد. همه اندام سالم و نیرومندش تسنه کار بود. چنان کاری که در پایان آن به هنگام غروب ماهیچه ها از گرفتگی سدید و لذت بخشی تیر می کشید و سبب به همراه اسایش دل خواسته بی درنگ خواب خوشی فرامی رسد که هیچ رؤیائی آشفته اس نمی دارد.

يك روز داویدوف برای واریسی پیشرفت کار تعمیر ماسین دروی کالخور به کارگاه آهنگری رفت. بوی تیش و تلخ آهن زیر ضربات بتك همراه با بوی ذغال پرافروخته، طنین رسا و خوس آهنگ سندان و خس خس آه های گله آمیز و بیرانه دم زوار دررفته قلب او را در طیش افکند. داویدوف در فضای نیمه تاریک آهنگری چند دقیقه ای خاموش ماند و چشم ها را از خوسی بست و بوی آسنائی را که از خردی با جانش دمساز بود با لذت نفس کشید و دیگر در برابر وسوسه خودداری نتوانست، دستش به سوی چکش رفت... دوروزی از سپیده دم تا غروب آفتاب کار کرد و از کارگاه آهنگری قدم بیرون نگذاشت. ناهارش را زن صاحب خانه همان جا برایش می آورد. ولی مگر این هم کار بود که هر نیم ساعت می بایست دست از آن باز داشت، و در این میان آهن گداخته در پنجه گازانبر سرد می سود و رنگ نیلی به خود می گیرد و سالی، آهنگر پیر، غرولند می کند و بسرك آتس کار نیز آسکارا می خندد، چه، می بیند که دست خسته از زور کار داویدوف، که گاه حتی نمی تواند مداد را نگه دارد و آن را بر کف خاکی کارگاه رها می کند، به جای حروف خوانا و مرتب خط کج و کوله بدریختی روی کاغذهای اداری می نویسد که از هر سو پیچ و تاب می خورد.

داویدوف از این طرز کار وا زده شد. برای آن که مزاحم سالی نباشد. درحالی که مانند يك ناو استوار واقعی به خود ناسزا می گفت از کارگاه آهنگری بیرون آمد و

افسرده و تندخو به اداره کالخور برگشت.

درواقع او روزهای خود را به تمامی صرف حل مسائل کسل کننده و یکنواخت اما ضروری اداری می کرد: رسیدگی به حساب ها و سیاهه و آمار بی شماری که حسابدار تنظیم می کرد. شنیدن گزارش سردهسته های گروه ها، بررسی درخواست های گوناگون کالخوریان، اداره جلسات مشاوره درباره مسائل تولیدی و، سخن کوتاه، همه آن چیزهایی که موجودیت يك سازمان بزرگ بهره برداری استراکی زمین بی آن به تصور هم نمی آید ولی کم تر از همه به عنوان کار داویدوف را قانع می کرد.

شب ها اینك او بد می خوابید و صبح همواره با سردرد بیدار می شد، هرچه پیس می آمد و هروقت که فرصت دست می داد غذا می خورد و احساس وارفنگی نامفهومی که پیش از آن در خود سراغ نداشت تا غروب ترکش نمی گفت. داویدوف، بی آن که خود توجه یابد، کم کم در سراسیم می غلطید، تندخونی و عصبانیتی در او پدیدار می گشت که در سرشت او سابقه نداشت، حتی ظاهرش از آن برازندگی و تندرستی نخستین روزهای ورودش به گریباچی لوگ دور مانده بود. و از آن گذشته، این لوسکا ناگولنوا و اندیشه اش - همه گونه اندیشه ای - که مدام او را به خود مشغول می داشت... آخ چه ساعت نحسی که این زنك لعنتی بر سرراحتش آمده بود!

يك روز رازمیوتوف، که پلك ها را به ریشخند چین داده چهره تکیده داویدوف را می نگریست، گفت:

- همه اش داری لاغر میشی، سمیون؟ سروروت به به ورزوی پیر میمانه که زمستان را به سختی گذرانده: طولی نمیکشه همین جور که داری راه میری از پا می افتی. انگار داری پوست می اندازی، رنگ می بازی، چته؟ يك قدر کم تر دنبال دخترها مان برو، به خصوص زن هایی که از شوهر طلاق گرفته اند. برای سلامتی تو این کار خیلی ضرر داره...

- برو گم شو توهم، با این نصیحت های احمقانه ات!

- نمیخواد عصبانی بشی. خوبی تو را میخوام که میگم.

- همیشه کارت همینه، برای خودت هزار جور چرند می بافی، واقعیت!

چهره داویدوف به اهستگی برافروخت و سرانجام یکسر سرخ شد. و او که نمی توانست بر احساس شرمندگی در خود چیره شود، بی مقدمه از چیزهای دیگری سخن به میان آورد. ولی رازمیوتوف باز سیر نینداخت:

- این جور سرخ شدن را تو نیروی دریائی به ات یاد داده اند یا تو کارخانه؟

صورت که هیچ، گردنت هم سرخ شده، و گمانم، تمام تنت! پیراهنت را دراز بینم!

ولی، به دیدن جرقه های بدخواهانه ای که در مردمك تیره گشته چشمان

داویدوف دیدار می‌شد، یکباره رسته سخن را عوض کرد. ولی، در سایه سبیل‌های بور، لبخند سیطنت‌بار خود را نتوانست و یا نخواست پنهان بدارد. آیا رازمیوتوف چیزی از ارتباط او با لوسکا می‌دانست، یا همین قدر حدس می‌زد؟ بیش‌تر احتمال می‌رفت که دانسته باشد. بله، یقین بود که می‌دانست! و پنهان داشتن چنین ارتباطی چه گونه امکان‌پذیر بود؟ زیرا لوسکای بی‌حسم و رونه تنها در پی نهفتن نبود، بلکه به عمد آن را به نمایش می‌گذاشت. پیدا بود که خودخواهی ناحیزش به این می‌نازید که او... زنی که دبیر حوزه حزبی از خودرانده بود، نه به يك کالخوزی ساده بلکه به خود رئیس کالخوز روی آورده و دیده بود که از او روی نمی‌گردانند.

چندین بار او همراه داویدوف از اداره کالخوز بیرون آمده بود و به رغم سخت‌گیری مردم ده در رعایت آداب زیر بازوی او را گرفته و حتی اندکی هم خود را به او چسبانده بود. داویدوف از ترس آن که سباده ناگهان ماکار سر برسد، مانند سکاری هراسان به هرسو می‌نگریست، اما بازوی خود را نمی‌کسید، و برای هماهنگی با پاهای لوسکا مانند اسبی که بخورده باشند قدم‌های کوچک برمی‌داشت و در جاده هموار سکندری می‌رفت ... کودکان گستاخ ده نیز، این بلای بی‌رحم جان‌دل‌دادگان - به دنبال‌سان می‌دویدند و هزارگونه ادا و اطوار درمی‌آوردند و با صدای نازک خود داد می‌کشیدند:

خمیر ترشند، انگار.

عروس و داماد، آبرار!

آنان، در تلاش دیوانه‌وار لطیفه پردازی، تا بخواهی تغییراتی در این بیت احمقانه خود وارد می‌کردند، و داویدوف، که از عرق خیس بود و در دل بر بچه‌ها، بر لوشکا و به سست عنصری خود لعنت می‌فرستاد، هنوز دو کوچه را پشت سر نهاده بود که «خمیر ترش» جای خود را در شعرشان به خمیر سفت، یا فطیر روغنی و شکری و غیر آن داده بود. سرانجام حوصله داویدوف سر می‌رفت: انگشتان گندمگون لوشکا را که محکم در آرنجش چنگ انداخته بود به نرمی وامی‌کرد و می‌گفت: «عذر می‌خوام، وقت ندارم، باید زود برم» - و با گام‌های بلند جلو می‌افتاد. ولی رهائی از مزاحمت کودکان به این سادگی هم نبود. آنان به دو دسته تقسیم می‌شدند: يك دسته برای آزار لوشکا با وی می‌ماندند و دسته دیگر با سماجت پا به پای داویدوف می‌رفتند. دیگر جز يك راه درست برای در رفتن از دست این دنبال‌کنندگان باقی نمی‌ماند. داویدوف خود را به نزدیک‌ترین پرچین می‌رساند و وانمود می‌کرد که چوبی می‌کند، و بی‌درنگ گونی بچه‌ها را باد می‌برد. و آن گاه بود که رئیس کالخوز فرمانروای بی‌چون و چرای کوچه و پیراسن آن می‌شد....

چندی پیش، در تاریکی و خاموشی نیمه شب، داویدوف و لوشکا سینه به سینه به نگهبان آسیای بادی برخوردند که بیرون ده به قاصه دوری از استپ بر پا بود. نگهبان، - کالخوزی پیری به نام وری نین - کنار پشته کوچکی که زمانی لانه موش خرم بود زیر کپک خود دراز کشیده بود. به دیدن دو تن که راست به سوی او می آمدند، ناگهان برخاسته ایستاد و با لحن جدی نظامی فریاد زد:

- ایست! کی هستید؟ - و تفنگ کهنه ای را که فشنگ هم نداشت آماده به دست گرفت.

داویدوف با بی میلی جواب داد:

- آشنا! منم ورشی نین! - و عقب گرد کرده لوشکا را به دنبال خود کشید. ولی ورشی نین خود را به آنان رساند و با التماس گفت:

- رفیق داویدوف، شما توتون ندارید، همین که یک سیگار بیچم؟ دارم از بی توتونی می میرم، گوش هام باد کوده!

لوشکا پشت ننمود، به کناری نرفت، چهره اش را با دستمال پوشاند. به آرامی داویدوف را می نگرست که با شتاب از کیسه خود توتون برمی گرفت، و همچنان به آرامی گفت:

- بریم، سیمون. تو هم، بابانیکالای، بهتره مراقب دزدها باشی، نه آن هائی که استپ چراگاه عشقشانه. ادم های شب گرد همه شان که بد نیستند...

بابانیکالای خنده کوتاهی کرد و خودمانی دستی به شانه لوشکا زد:

- آخر، لوشکا جان ... شب تاریکه، نمیشه دانست کی پی عشق خودش میره و کی پی مال دیگری. من کارم نگهبانیه، هر کی باشه سرش داد می کشم، برای این که گندم کالخوز تو آسیاست، نه که تباله، و من باید حفظش بکنم. خوب، از این توتونتان ممنونم. خوش باشید! به کام دلتان ...

پس از آن که با هم تنها ماندند، داویدوف با کج خلقی که نهفته اش نمی داشت، گفت:

- تو دیگر برای چی خودت را داخل صحبت کودی؟ سیاست بری دورتر، بلکه تو را شناسه...

لوشکا به خشکی پاسخ داد:

- من که تازه شانزده سالم نیست، دختر هم نیستم که پیش هر پیر خری خجالت بکنم.

- ولی با همه این ها...

- با همه این ها، چی؟

- آخر، چرا همه‌اش میباید خودت را به نمایش بگذاری؟

- یارو مگر چی‌ام هست؟ پدرمه؟ یا پدرشوهرمه؟

- من که نمی‌فهمم...

- زور بزن، می‌فهمی.

داویدوف در تاریکی ندید، ولی از صدای لوشکا پی برد که لبخند می‌زند. از بی‌پرواییش درباره شهرت زنانه خود و از بی‌اعتنائی کاملش نسبت به آداب و رسوم آزرده شد. با لحنی پرشور گفت:

- آخر، دیوانه، چرا نمی‌فهمی که من برای خودته که نگرانم!

لوشکا با خشکی بیش‌تری پاسخ داد:

- زحمت نکش. میتونم گلیم خودم را از آب بکشم. نگرانیت باشه برای خودت.

- برای خودم هم نگرانم.

لوشکا یکباره از رفتن ایستاد، کاملاً به داویدوف نزدیک شد. با شادی بدخواهانه‌ای که طنین فیروزی به سخنانش می‌داد گفت:

- این را سیاست از اولش بگی، جانم! تو تنها برای خودته که نگرانی، از این غصه‌ات شده که شب تو را تو استپ بایک زن دیده‌اند. وگرنه، بابانیکالای برایش چه فرق می‌کنه که تو شب کی را زیر می‌گیری.

داویدوف برآشفته:

- «زیر می‌گیری» یعنی چه؟

- مگر غیر از اینه؟ بابانیکالای پیر جهان دیده است؟ میدانه تو که شب با من این جا آمده‌ای برای تمشک چیدن نیست. و تو از این ترسیده‌ای که مردم گرمیاچی، کالخوزی‌های شرافتمند، درباره‌ات چی فکر خواهند کرد. همین طوره، ها؟ برات من اهمیت ندارم! من اگر نبودم، به هر حال با یکی دیگرمی‌رفتی گردش بیرون ده. چیزی که هست، دلت می‌خواد کارت بی سروصدا بگذره، تو آن سایه‌مایه‌ها، طوری که هیچکی از هرزگی‌هات باخبر نشه. دیگرمعلوم شد چه آب زیرکاهی هستی تو! ولی این طوری هم نمیشه، جانم، که تو تمام زندگیت بی سروصدا بگذره. هه! تازه ادعا داره که ناوی بوده! چه طور آخر همچو چیزی ممکنه؟ من نمی‌ترسم، آن وقت تو می‌ترسی؟ پس مرد منم و توئی که زنی، این طور نیست؟

لوشکا بیش‌تر سرشوخی داشت تا ستیزه و پرخاش، ولی خوب پیدا بود که از رفتار دل‌داده خود رنجیده است. یک‌چند خاموش ماند و از گوشه چشم نگاه‌هایی از سر تحقیر بدو افکند، ناگهان دامن اطلس سیاه خود را به تندی درآورد و با لحن آمرانه گفت:

- شلوارت را درآر!

- دیوانه سندی! برای چی؟

- تو دامن منو می پوشی و من شلوار تو را. آن وقت عادلانه میشه! تو زندگی، هر کی هر جور رفتار میکنه، لباسش هم باید درخور همان باشه. ده، زود باش، عجله کن!

داویدوف، با همان رنجشی که از سخنان لوشکا و پیشنهاد تعویض لباسش به دل داشت، خندید و همچنان که با همه نیروی خود می کوشید تا نگذارد خشمی که در او انباشته می شد سر واکند، به آرامی گفت:

- خل بازی را بگذار کنار، لوشکا! دامنت را بپوش، بریم.

لوشکا از سر بی میلی و با حرکاتی سست دامن را به تن کرد و موهای خود را که از زیر چارقد بیرون زده بود مرتب کرد و ناگهان با لحن سرشار از اندوهی ژرف و نامنتظر گفت:

- چه قدر حوصله ام با تو سر میره. ناوی بی بی خاصیت!

به راه افتادند و تا خود ده يك کلمه از دهانشان بیرون نیامد. در کوجه نیز همچنان به خاموسی از هم جدا شدند. داویدوف به سردی کرنش کرد و لوشکا هم به زحمت سری تکان داد و در پس دروازه خانه ناپدید گشت، تو گوئی در سایه انبوه افرای کهن سال فرورفت...

چند روزی همدیگر را ندیدند، سپس يك روز صبح لوشکا به اداره کالخور رفت و با بردباری در سرسرا منتظر ماند تا آن که مراجعه کننده بیرون آمد. داویدوف می خواست در اتاق را ببیند که چشمش به لوشکا افتاد. این يك، روی نیمکت نشسته پاها را مانند مردان از هم جدا داشته بود، اما زانوان گردش را دامن به کلی می پوشاند. با خاطری اسوده لبخند می زد و تخم افتابگردان می شکست.

خندان با صدای ریز خود پرسید:

- تخمه می خواهی، رئیس؟

ایروان باریکش کم کمک می جنبید و در چشمانش شیطنتی بی پرده خوانده می شد.

- برای چی نرفتی وجین کاری؟

- حالا میرم، می بینی که رخت روزهای کارم را پوشیده ام. آمدم به ات بگم... امشب هوا که تاریک شد، بیا تو چمن ها. دم خرمنگاه لئونوف منتظرت هستم، می دانی کجاست؟

- می دانم.

- می آئی؟

داویدوف، بی آن که سخنی بگوید، سر تکان داد و در را محکم بست.

مدتی دراز، مشت‌ها گره کرده زیر گونه‌ها و نگاه به يك نقطه خیره مانده، پشت میز نشست و در اندیشه‌های تیره و تار فرو رفت. و زمینه تفکر برایش فراوان بود! پیش از نخستین کدورتشان، دوبار لوشکا به هنگام غروب نزد او به خانه آمده بود و پس از اندکی نشستن گفته بود:

- بیا منو برسان، سمیون. بیرون تاریکه، می ترسم تنها برم. وحشت آورده، بس که می ترسم. از بچگیم خیلی ترسو بودم، زهره ام تو تاریکی آب می شد...

چهره داویدوف سخت درهم رفت و با نگاه دیواره تخته‌ای اتاق را نشان داد، که در پس آن زن صاحب خانه، - پیرزنی مقدس، - که برای شام داویدوف و شوهر خود غذائی درست می کرد، در میان تراق تراق دیگ و چمچه و تابه مانند گربه‌ای خشمگین خرناسه می کشید. گوش‌های تیز لوشکا غرولند زن صاحب خانه را يك يك به روشنی می شنید:

- این را ببین که برام می ترسه! زن نیست که، ابلیسه! تو آن دنیا منتظر نیمانه شیطان بیاد سراغش، کورمال هم شده راهش را پیدا میکنه و خردش را به یه شیطان جوان تر تازه میرسانه. خدایا، تو از این گناه بزرگم بگذرا آخر، این میگه که ترسوست! تاریکی می ترساندت، خبیث؟ اوخ، جی جورا

شنیدن قضاوتی تا بدین حد ناخوش آیند تنها موجب لبخند لوشکا می شد. او زنی نبود که گفته‌های يك پیرزن خرمقدس در خلق و خویش تأثیری بگذارد! او به این زنك ریاکار و سواسی که آب همیشه از لب و لوچه اش روان بود و پول هم ارج نمی گذاشت! لوشکای بی باک در دوران کوتاه شوهرداری خود چه بسا موقعت‌های دشوار که به خود دیده بود و چه بس پرخاشی‌ها که با زن‌های گرمیاجی لوگ داشته بود! او غرولند زن صاحب خانه را که آن سوی در آهسته جنده و هرزه اش می خواند به خوبی می شنید. خدا می داند که لوشکا، در کلنجار با زن‌هائی که خرده حسابی با وی داشتند، چه قدر از این دشنام‌ها، که در قیاس چندان هم برخوردار نبود، شنیده و از آن هم پیش تر خود پر زبان آورده بود، و این زن‌ها که با او به ستیزه برمی خاستند و باران فحش‌های آبدار به سرش می ریختند کسانی بودند که با خوش باوری چشم بسته خود گمان می بردند که تنها خودشان می باید با شوهران خویش عشق بورزند! باری، لوشکا در هر حالی قادر به دفاع از خود بود و همواره می توانست چنان که باید در برابر حریف پایداری نماید. نه، لوشکا هرگز و در هیچ شرایطی دست و پای خود را گم نمی کرد و هیچ گاه چننه اش از سخنان نیش دار تهی نبود، دیگر بگذریم از آن که هنوز در ده چنان زن غیرتمندی زاده نشده بود که توانسته باشد چنگ در موهای لوشکا بزند یا چارقد از سرش برگیرد... با این همه لوشکا بر آن شد که پیرزن را گوشمالی بدهد، - آن هم صاف و پوست کنده برای رعایت نظم، برای پیروی از این قاعده زندگی که همیشه حرف آخر را

می باید خود او بزند.

در دومین دیدار خود نزد داویدوف، لوسکا به هنگام بیرون آمدن داویدوف را جلو انداخت و خود يك دقیقه در اتاق پیرزن که راه عبورشان از آن جا بود درنگ کرد. داویدوف به سرسرا رفت و سپس از پله های آستانه خانه که زیر پایش خش خش می کرد باین دوید. لوسکا با سرورونی بس معصومانه به سوی زن صاحب خانه برگشت، و همان شد که او پیش خود حساب کرده بود. فیلی مونیخای پیر با ستاب لب و لوحه اش را که تر هم بود لیسید و به يك نفس گفت:

- لوکریا، مثل تو بی حیا من تو عمرم ندیدم!

لوسکا به آزرم بسیار چشم ها را به زمین دوخت و وسط اتاق ایستاد، چنان که گفתי در اندیشه های تلخ پشیمانی فرو رفته است. او مژه های بسیار بلند سیاهی داشت که گفתי با مداد کشیده اند و هنگامی که باینش می آورد سایه انبوهی بر گونه های رنگ پریده اس می نشست. فیلی مونیخا فریب این شرمندگی دروغین را خورد و دلس بر او نرم شد. بیج کتان گفت:

- آخر، جانم، خودت فکر کن، به عقل میگنجه که تو زن شوهردار، گیرم که از سوهرت هم جدا شده ای، بیانی تو اتاق يك مرد عزب، آن هم تو شب تاریك؟ پیش مردم خجالت داره، نه؟ به خودت بیا، آخر، محض مسیح شرم کن!

لوسکا با همان آرامی و همان لحن چرب و نرم زن صاحب خانه جواب داد:

- وقتی که خدای توانا و نجات دهنده مان عیسی... و یکباره خاموش گشت و منتظر ماند. س از اندکی سر بلند کرد و چشمانش در روشن اتاق فروغ بدخواهانه ای داشت. صاحب خانه دین دار، که به شنیدن نام خدا بی درنگ سرفرو داده بود، ستابان بر خود خاج می کشید، و درست در همین دم لوسکا با صدائی زمخت و خشن که لحنی مردانه داشت فیروزمندانه دنباله سخن خود را گرفت:

-... وقتی که سرم را خدا میان مردم تقسیم می کرد و به هرکسی سهمی ازش می داد، من خانه نبودم، رفته بودم پی عیاسی، با پسرها ماج بده بستان می کردیم. اینه که حتی يك تکه کوحکس هم نصیب من نسد. فهمیدی؟ خوب، چرا دهنتم را این حور وا کردی، دیگر نمیتونی ببندیس مگر؟ و حالا این هم سفارس من به تو: تا وقتی که مستأجر برونگسته و تا وقتی که داره با من زحمت میکشه، تو پیرمادیان هم برای ما گناهکارها دعا بکن!

لوسکا با رفتاری سکوهمند بیرون آمد و پیرزن را که گیج و لال آن جا ایستاده

ياك نابود گشته بود حتی به يك نگاه تحقیرآمیز سرفراز نکرد. داویدوف که دم پلکان ورودی به انتظارش بود با نگرانی پرسید:

- چی داشتید می گفتید آن جا، لوشکا؟

لوشکا، که از شوهر سابقش آموخته بود که با يك شوخی از گفت و گوهای نامطلوب شانه خالی کند، خود را به داویدوف چسباند و همچنان که آرام می خندید پاسخ داد:

- همه اش حرف های مذهبی.

- نه، جدی میگم: چی داشت پیچ پیچ می کرد؟ به ات که توهین نکرد، ها؟

- صدسال هم قدرت این که به ام توهین بکنه نداره ... زورش به این چیزها

نمیرسه. - و بار دیگر شوخیش گل کرد: - از حسودیش برام ریزه خوانی می کرد! ان هم به خاطر تو بی دندان!

داویدوف افسرده سر تکان داد:

- بدگمان شده به امان، واقعیته! تو نمیباست بیانی پیشم، حرف سیر اینه.

- ترس داری از پیرزنه؟

- خوب، حالا که این قدر پهلوانی، دیگر چه لازم باز از این حرف ها بزنیم!

متقاعد کردن این لوشکای خودسر و بلهوس کار دشواری بود. داویدوف که سودائی بزرگ و ناگهانی بر سان برق خیره اش کرده بود، تا کنون بارها وجدان بدین اندیشه افتاده بود که آیا نمی باید مسأله را با ماکار در میان بگذارد و لوشکا را به زنی بگیرد. بدین سان سرانجام او از این وضع ناهنجار که خود را بدان دچار کرده بود بیرون می آمد و به همه آن چیزهایی که می توانست موجب بدگوئی از او گردد پایان می داد. داویدوف که آشکارا درباره امکانات خود و لوشکا مبالغه می نمود، با پرمدعائی چنین می اندیشید: «از تو تربیتش می کنم! با من دیگر نمی تونه اطوار دریاره، حقه بازی هایش رامیگذاره کنار! می کشانمش به کارهای اجتماعی؛ ازش میخوام، بلکه هم مجبورش می کنم بره بی تحصیل. ازش یه چیزی درمیا، این دیگر واقعیته! برای این که زن احمقی نیست. این تند و تیزش هم تمام میشه، ترك عادتش می دهم! من دیگر ماکار نیستم. اون و ماکار مثل این بود که سنگ را خواسته باشی با داس ببری. من طبیعتم جور دیگه. از راه دیگری بااش وارد میشم.»

ان روز که با هم قرار گذاشته بودند یکدیگر را دم خرمنگاه لئونوف ببینند، داویدوف بی تابانه از همان هنگام نهار به ساعت خود نگاه می کرد. ولی يك ساعت به وقت مقرر مانده، صدای قدم های سبک لوشکا را روی پلکان ورودی شنید و بازشناخت، پس از آن هم صدای خوش آهنگش به گوش رسید که می پرسید:

- رفیق داویدوف تو اتاقته؟

داویدوف از این آمدن سخت درشگفت شد و به زودی خشم او را فرا گرفت، نه زن صاحب خانه و نه شوهر پیرش که از قضا در این ساعت در خانه بود هیچ پاسخ بدو ندادند. داویدوف کلاه کپی خود را برداشت و به سوی در دويد و سینه به سینه به لوشکا که یکپارچه لبخند بود برخورد. لوشکا خود را کنار کشید و به خاموشی تا دروازه خانه رفتند و از آن گذشتند. داویدوف که از خشم خفه می شد، حتی مشت ها را گره کرده بود، با خشونت گفت:

- از این بازی ها من خوشم نمی آید. برای چی این جا آمدی؟ همدیگر را کجا قرار داشتیم بینم؟ ده، جواب بده، مرده شورت بیره!

لوشکا بی آن که خونسردی اش را از دست بدهد، به نوبه خود پرسید:

- برای چی سرم داد می کشی، تو؟ مگر من چیت هستم، - زنتم یا درشکه چیتیم؟

- بس کن! هیچ هم داد نمی کشم، دارم ازت می پرسم.

لوشکا شانه ها را بالا انداخت و با آرامشی ریشخندآمیز گفت:

- حالا که بی داد و فریاد می پرسی، خوب، چیز دیگری به دلم برات تنگ شده

بود، برای همین زودتر آمدم. خوشتر آمد، راضی که هستی، ها؟

- چه خوش آمدنی! حالا صاحب خانه ام تمام ده را پرمیکنه! آن دفعه چی به اش

گفتی که دیگر نگاهش را از من پرمیگردانه، همه اش غر میزنه و به جای سوپ کلم

همیشگی اش معلوم نیست چه ال اشغالی به ام میده بخورم. گفت و گوی مذهبی

داشتید، ها؟ چه گفت و گوی مذهبی قشنگی، که دیگر تا به کلمه از تو به اش بگند

سکسکه میزنه و مثل آدم های غرق شده کبود میشه. واقعیه، این که دارم به ات

میگم!

لوشکا چنان خنده جوان و غلبه ناپذیری سرداد که داویدوف حس کرد دلش

بی اختیار بر او نرم می شود. ولی این بار به هیچ رو سر شوخی نداشت، و هنگامی

که لوشکا با چشمانی که از خنده اشك در آن تشسته بود از نو پرسید:

- که گفتی به سکسکه می افته و کبود میشه؟ پیرزن خرمقدس، همین مزاشه!

اون باشه که تو کار دیگری دخالت نکنه. انگار اجیرش کرده اند که مواظب رفتار

من باشه!

داویدوف به سردی سخنش را قطع کرد:

- برات یکسانه که راه بیفته تو ده هزار جور حرف پشت سرمان بزنه؟

لوشکا با خاطری آسوده جواب داد:

- خوب، اگر این کار به مزاجش میسازه...

- برای تو اگر یکسانه، برای من خیلی مانده که یکسان باشه، واقعیه! بسه

دیگر، هرچی خل بازی درآوردی و ارتباطمان را به نمایش گذاشتی! من همین فردا

با ماکار صحبت می کنم. بعدش، یا من و تو با هم ازدواج می کنیم، یا این که از هم

جدا می‌شیم: تو آن‌ور آب، من این‌ور آب. من نمیتونم جوری زندگی کنم که با انگشت نشاتم بدهند و بگند: نگاهش کن، رئیس کالخور را، رفته با لوشکا روهم ریخته! تو با این رفتار بی‌پرده ات حیثیت و اعتبار منو ریشه کن می‌کنی، می‌فهمی؟ لوشکا برا فروخت و با خشونت داویدوف را کنار زد و از لای دندان‌ها گفت:

- چه خواستگاری پیدا شده برام! مثل تو فین فینی ترسو را من چه لازم دارم! که من پیام زن تو بشم، دلت را خوش کن! تو عارت میشه با من تو ده راه بری، بعدش می‌آنی میگی: «بیا با هم ازدواج بکنیم»! آقا از همه چی میترسه، از همه کس پروا داره. از جلوی بچه‌ها مثل دیوانه‌ها فرار میکنه. تو با آن حیثیت و اعتبار بهتره بری پشت خومنگاه لئونوف، تَك و تنها رو علف‌های چمن غلت بزنی، بدبخت کاتسپ! هه، خیال می‌کردم مردی هستی تو، ولی تو و ماکار هر دو مثل همید: اون فکر و ذکرش انقلاب جهانیه، تو هم حیثیت و اعتبار خودت. هر زنی که باشه، با شماها جانش از غصه به لب میاد!

لوشکا يك دم خاموش گشت. ناگهان با صدای نوازشگری که از هیجان می‌لرزید گفت:

- خدا نگه دار، سمیون من!

چند ثانیه‌ای ماند و گوئی در تردید بود، سپس به تندی پشت نمود و با قدم‌های تند از کوچه رفت.

داویدوف آهسته صدایش زد: لوشکا!

در پیچ کوچه، روسری سفید لوشکا مانند جرقه‌ای درخشید و در تاریکی محو شد. داویدوف به چهره خود که گوئی آتش گرفته بود دستی کشید و بی حرکت ایستاد؛ درمانده لبخندی زد و با خود گفت: «اما چه وقتی جُستی به‌اش پیشنهاد ازدواج بکنی، واقعیه! این هم زن گرفتنت، کُره‌خرا!»

کار دلتنگیشان معلوم شد که شوخی نیست. در واقع، این دیگر دلتنگی و حتی ستیزه‌جویی نبود، بلکه چیزی بود در شمار بریدگی و جدائی. لوشکا لجوجانه از برخورد با داویدوف پرهیز می‌کرد. داویدوف به زودی مسکن دیگری گرفت، و این نکته که بی‌شک لوشکا از آن خبر یافت باز او را بر سر آشتی نیاورد. داویدوف، که دیگر امید دیدار معشوقه را درجائی خلوت به کلی از دست داده بود، با کج خلقی در دل می‌گفت: «اگر روانشناسی‌اش تا این حد می‌لنگه، خوب،

دیگر بره گم شده ولی باز تلخی انبوهی در قلبش نهفته بود و جانش به سان روزهای بارانی ماه اکتبر گرفته و افسرده بود. آری، در مدتی بس کوتاه، لوشکا توانسته بود راه قلب بی‌ریایش را که در آزمون‌های عشقی آبدیده نگشته بود پیدا کند.

با این همه احتمال قطع رابطه‌شان جنبه‌ای مثبتی هم داشت: نخست آن که ضرورت يك گفت‌وگوی ناخوش‌آیند با ماکار ناگولنوف در چنین صورتی از میان می‌رفت، دوم آن که حیثیت و قدرت آهنین داویدوف را که رفتار خلاف اخلاقش تا اندازه‌ای متزلزل کرده بود دیگر هیچ چیزی به خطر نمی‌افکند. چیزی که بود، همه این نکات مساعد برای داویدوف بی‌چاره آرامش بسیار کمی به همراه می‌آورد. او، هرگاه که با اندیشه‌های خود تنها می‌ماند، دردم، بی‌آن که خود متوجه باشد، با چشم دلش به گذشته می‌نگریست و با لبخندی اندوهگین عطر دل‌نواز لب‌های خشک و لرزان لوشکا و چشمان شرربار وی را که پیوسته حال و رنگ دیگری می‌گرفت به یاد می‌آورد.

و به راستی چه چشمان مگرفی لوشکا داشت! گاه که اندکی سر به زیر نگاهت می‌کرد، چیزکی رقت‌انگیز، نوعی ناتوانی و بی‌پناهی کودکانه! از چشمانش می‌تراوید، و خود او نیز در این دم بیش‌تر به دخترکی نورس می‌مانست تا به زنی که فراوان از زندگی و بازی‌های عشق تجربه اندوخته است. ولی يك دقیقه دیگر، پس از آن‌که با تماس‌های نرم انگشتان روسری خود را که همواره سخت پاکیزه و اندکی نیلی‌تاب بود مرتب می‌کرد، سر را به عقب می‌انداخت و با ریشخندی برانگیزنده در نگاه به تو چشم می‌دوخت و آن‌گاه فروغ تار نگاه بدخواهش آشکارا دریده و همه چیز آزموده می‌نمود.

این خاصیت دگرگونی‌انی را لوشکا، آن هم بدین کمال، در مکتب عشوه‌گری فرانگرفته بود، بلکه استعدادی بود که طبیعت بدوارزانی داشته بود. به هر حال در چشم داویدوف چنین می‌نمود. او که عشق کورش کرده بود، نمی‌دید که معشوقه‌اش شاید بیش از آنچه باید پرمدعاست و بی‌شک خودپسندیش اندازه نمی‌شناسد. آری، بسا چیزهایی که داویدوف نمی‌دید و در نمی‌یافت. يك روز که داویدوف گونه‌های کمی برك کرده‌اش را می‌بوسید، از سر شور دل باختگی گفت:

- لوشکا جان، تو پرام مثل گل هستی! حتی این كك مك‌هات خوش بو است. واقعیت! می‌دانی بوی چی می‌ده؟

لوشکا با علاقه‌مندی روی آرنج بلند شد و پرسید:

- بوی چی؟

- به چیز تازه و شاداب، ها، به چیز مثل شبنم... یا نه، مثل گل بهمن. بوش

به زحمت شنیده میشه، ولی چه خوبه!
 لوشکا با لحنی شایسته و بس جدی اظهار داشت:
 - باید هم همین طور باشه، بوی من.
 داویدوف خاموش گشت. از این خودپسندی افسار گسیخته شگفتی
 ناخوشایندی بدو دست داد. پس از اندکی پرسید:
 - برای چی باید هم همین طور باشه؟
 - برای این که من خوشگلم.
 - یعنی میگی خوشگل ها همه شان خوش بو هستند؟
 - من از همه خوشگل ها حرف نمی زنم، نمی دانم، بوشان نکرده ام. کار به
 کارشان ندارم. من از خودم حرف می زنم. خره! خوشگل ها همه شان تازه كك مكی
 نیستند، كك مك را ما به اش «بهاردانه» می گیم؛ بهار دانه من میباد مثل گل بهمن بو
 بده.

داویدوف آزرده خاطر گفت:
 - خیلی از خودت ممنونی، واقعیت! می خواهی بدانی، گونه هات بوی گل بهمن
 نمیده، بوی تربچه و پیاز با روغن پنبه دانه میده.
 - پس برای چی هی ماچم می دهی؟
 - آخر، تربچه و پیاز را من دوست دارم...
 لوشکا به نارضا مندی گفت:
 - مثل بچه ها، سمیون، هر چرندی دهنه ت بیاد میگی،
 - با هر کی به زبان خودش ... می دانی که؟
 لوشکا گفته او را رد کرد:
 - آدم عاقل با دیوانه هم حرف بزنه باز عاقله، ولی دیوانه همیشه همان دیوانه
 است.

آن روز آن دو بی سبب با هم پرخاش کردند. ولی این پرخاش زودگذر بود و
 پس از چند دقیقه یکسر به آشتی انجامید. ولی این بار کار از فرار دیگر بود. اکنون
 همه آن روزگاری که با لوشکا به سر رفته بود در دیده داویدوف همچون روزهای
 بسیار خوش گذشته ای دور و باز ناگشتی می نمود. او که از دیدار لوشکا در خلوت
 نومید گشته بود، از این که می دید دیگر امکان ندارند گفتنی ها را با هم در میان
 بگذارند و وضع تازه ای را که در روابطشان پدید آمده بود روشن کنند، در اندوه
 سختی فرو رفت. کفالت کارهای کالخور را به رازیوتوف سپرد و خود برای مدتی
 نامعلوم آماده رفتن به اردوگاه گروه دوم شد که در یکی از این زمین های دور افتاده
 کالخور آیش های ماه مه را شخم می زد.

مردی بود که در يك زمان هم خواستار گسستن پیوندهای عاشقانه خود بود و هم از آن بیم داشت. داویدوف، گاه که گفتی از بیرون به خود می‌نگریست، این همه را بسیار خوب می‌فهمید. ولی دیگر از دست می‌رفت. از این رو، اگر هم تنها به این امید که در صحرا لوشکا را نمی‌دید و می‌توانست چند روزی در آرامش نسبی به سر برد، بهتر دانست که از ده برود.

۴

آغاز ماه ژوئن باران‌هایی به همراه داشت که برای فصل عادی نبود؛ نرم و آرام همچون باران‌های پائیز، بی‌غرس و رعد، بی‌وزش باد. بامدادان، از پشت تپه‌های دوردست افق باختر، ابری به رنگ خاکستری و کیود بیش می‌خزید، پرمی آمد، بزرگ می‌شد، و با سفیدی‌های سیومی زیر بال‌های تیره‌اش نیمی از آسمان را فرامی‌گرفت. سپس حنان یائین می‌آمد که لخته‌های زیرین آن به سان ململ نازکی به بام آسیای بادی که روی پشته‌ای در استپ به پا بود گیر می‌کرد؛ رعد از بلندی‌های آسمان با صدای بمی که به زحمت شنیده می‌شد به نیک‌خواهی سخن می‌گفت. باران بارخیز فرومی‌ریخت.

همچون تیرك سیر از پستان، دانه‌های ولرم باران عمودوار بر زمین که به آرامش مه‌پناه برده بود می‌ریخت و در تالاب‌های کف آلود حباب‌های سفید پدید می‌آورد. این باران تنك تابستانی چنان آرام و پرفصفا بود که حتی گل‌ها از آن سر خم نمی‌کردند و مرغ‌ها در حیاط خانه‌ها سرپناهی نمی‌جستند. آنان، در جست‌وجوی دانه، دم انبارها و پرچین‌های خیس تیره گشته از باران، سخت سرگرم کند و کاو بودند؛ خروس‌های باران خورده که تا اندازه‌ای شکوه قامت رسای خود را از دست داده بودند، بی‌اعتنا به باران، بانگ کش‌دار خود را به نوبت سرمی‌دادند. آواز دلیرانه‌سان با جيك جيك گنجشگان گستاخ، که در تالاب‌ها آب تنی می‌کردند، و جیغ و ویغ پرستوها، که در پرواز سریع خود به دعوت بوی نوازسگر خاك نمناك گوئی خود را بر زمین می‌انداختند. درهم می‌امیخت.

مایه‌های بی‌سمار بانگ خروس‌های گرمیاحی لوگ به راستی شکفت‌آور بود. خروس خانواده‌لوبیشکین که بیش از همه بیدار می‌شد نیمه شب خواندن آغاز می‌کرد و مانند يك فرمانده جوان و جدی اسواران بانگی زیر و سادمانه و لرزان سرمی‌داد. در پاسخ او خروس خانه آگافون دوبیشوف با صدای جا افتاده و چهار دانگ يك سرهنگ بانگ برمی‌داشت. پس از آن تا پنج دقیقه فریاد انبوه

بایان ناپذیری از سراسر ده برمی‌خاست. و آن گاه، ناك آخر همه، خروس سرخ رنگ و فربه مایدانیکوف که سیرترین خروس ده بود، پس از يك چند غرولند پرمایه و خواب‌آلود و پس از بال زدن‌های نرتوان روی خوب مرغدانی، با صدای بم و گرفته نیمسار مآبانه که سراسر از ابهت فرماندهی بود نعره گوس خراسی برمی‌کسید.

گذشته از دل‌دادگان و بیماران سخت، - و این دو گروه در اندیشه ناگولنوف تقریباً یکی بودند، - خود ماکارناگولنوف دیرتر از هرکسی در ده به خواب می‌رفت. او مانند گذشته از فراغت سیانه بهره می‌جست و با کوسس و بستکار زبان انگلیسی را فرا می‌گرفت. يك حوله کرباس برشتی صندلی‌اش آویخته بود و يك کوزه آب خنك حاه در گوسه اتاق فرار داشت. کسب دانش برای ماکار به صدر رنج دست می‌داد! بقیه سیراهن گساده. ژولیده و خیس از عرق، دم‌نجره فراخ باز بست می‌نست و با حوله عرق از سیانی و زیر بغل و سینه و پست می‌سترد و هر چند گاه از نجره به بیرون خم گسته آب از کوزه روی سرمی‌ریخت و از خوشی غرس فروخورده‌ای سرمی‌داد.

حراغ نفتی با فروغ تیره‌ای می‌سوخت، پروانه‌های سب خود را به آوازور که از کاغذ روزنامه درست شده بود می‌زدند، در سس تیغه دیوار خرخر آسوده زن صاحب‌خانه بلند بود و ماکار لغت‌های زبان بدان دسواری را که سخت لازم داشت دانه‌دانه به یاد می‌سرد... يك بار نزدیک نیمه سب روی ناقعه نجره نشست که نفسی تازه کند و سیگاری بکشد، و آن جا بود که همسرانی خروس‌ها را در واقع برای نخستین بار شنید. ماکار به دقت گوس فرا داد و سخت در شگفت ماند، از سبف با خود گفت: «هه، این درست سیورسانه، انگار يك لشکر را سان می‌بینند! معجزه است راستی!»

از آن پس او هر سب به انتظار بیدار باس خروسان می‌ماند و با لذت به فریادهای مرغان سب که به فرمان‌های نظامی می‌مانست گوس می‌داد و در دل غزل سرانی برزیر و بم و غلت و تحریر بلبلان را تحقیر می‌کرد. و بیش از همه، ماکار، صدای بم نیمسار مآبانه خروس مایدانیکوف را دوست می‌داشت که در سمفونی همگانی خروسان به سان نغمه بایان بود. ولی نظم این بانگ و نوای متواتر، که او دیگر بدان عادت کرده بود و در دل تأییدش می‌نمود، يك بار به ناگاه و به صورتی هرچه او باسانه‌تر به هم خورد؛ سس از آن بانگ بم نرتوان، ناگهان از جایی بس نزدیک، از سس انبار، در خانه آركاسکای «سمسار» که در همسایگی می‌زیست، خروس گر گرفته نابکاری که پیدا بود یکسر جوان است، فریاد بحگانه بس بلندی که می‌خواست مهیب بنماید سرداد و پس از آن يك چند مانند مرغان قدقد کرد و در بایان آرخ نفرت انگیزی زد. در سکوتی که سس از آن در گرفت، ماکار به روستی

سروصدائی از درون مرغدانی شنید: جوجه خروس کثیف که بی شک از فریاد خود به وحشت افتاده بود و چیزی نمانده بود که پرت شود، پال به هم می زد و روی چوب نشیمنگاه جا به جا می شد.

این رفتار ناشایست نقض آشکار انضباط و سربیزی از رعایت سلسله مراتب بود. در دیده ماکار تا اندازه ای بدان می مانست که پس از گفتار سنجیده يك تيمسار ناگهان فرمانده ناچيز فلان قسمت برای تصحيح گفته های او به سخن درآید، و بدتر از همه آن که زبانش هم بگیرد. ماکار که تا ژرفای روح خود برآشفته بود، يك چنین رسوائی را نتوانست تاب آورد. در تاریکی فریاد زد: «ازنو!» و همچنان که آهسته فحش می داد، خشمگین پنجره را محکم بست.

این داستان فردا شب تکرار شد، و همچنین شب دیگر، چنان که باز دوبار در تاریکی شب فریاد کشید: «ازنو!» و صاحب خانه را از خواب پراند و ترساند. دیگران هم آهنگی دل پسند بانگ شبانه خروس ها که مایه صدا و نوبت خواندن هر يك گونی بر حسب درجه و مقام خواننده معین گشته بود به نحوی جبران ناپذیر به هم خورده بود. ماکار اکنون پس از نیمه شب بی درنگ به رختخواب می رفت... دیرتر از آن دیگر قادر نبود کار کند و لقات بفرنج را به خاطر بسپارد. اندیشه اش همه پیرامون نفروس گستاخ دور می زد و از خشمی که داشت با خود می گفت که بی شک این خروس هم در زندگی مانند صاحب خود موجودی پوچ و یاوه است، و در دل پرندۀ بدبخت را که هیچ گناهی نداشت رذل و طفیلی و نخود هراش خطاب می کرد. باری، نفروس همسایه که بی باکی را بدان جا می رساند که پس از نفروس مایدانیکوف بانگ برارد، پاك ماکار را از میدان به در کرد؛ از پیشرفت او در فرا گرفتن زبان انگلیسی به سرعت کاسته شد، خلق و خوی او روز به روز بدتر گشت... دیگر وقت آن بود که به يك چنین بی نظمی پایان داده شود.

صبح روز چهارم ماکار به حیاط خانه ارکاشکای «سمسار» رفت و پس از يك سلام خشك پرسید:

- راستی، نفروست را نشانم بده.

- برای چی لازمش داری؟

- میل دارم ببینم چی شکلیه.

- شکلتش اخر به چی دردت میخوره؟

ماکار برآشفته و گفت:

- ده، نشانش بده. من فرصت ندارم آن را ازت خواستگاری بکنم.

تا ماکار از سیگار پیچیدن قارغ شد، ارکاشکا با يك ترکه توده انبوهی از مرغان خوش خط و خال را نه چندان به آسانی از زیر انبار بیرون راند. و درست همان بود! حدس ماکار به تمامی تأیید شد: يك خروس ریز جثه بدریخت خاکستری

به رنگ موش، که جا به جا پرس هم ریخته بود، میان ده دوازه مرغ سبک سر و عشوه گر با رنگ های نمایان پرسه می زد. ماکار نگاهی که بی پرده لبریز از تحقیر بود بدو افکند و روبه آرکاشکا نموده سفارس کرد:

- این فسقلی، سرس را ببر!

- سرس را برای چی ببرم؟

ماکار با لحنی موجز گفت:

- برای خوراك ماکارونی.

- به چه علت، آخر؟ همین يك دانه خروس تو بساطم هست، خیلی هم به مرغ ها میرسه.

ماکار از سر طنز لبخند کجی زد:

- خیلی به مرغ ها میرسه؟ راستی، چه کار مهمی! کار احمق هاست، زرنگی نمیخواد.

- ازش هم بیس تر از این کس توقع نداره، من که ازش نمیخوام باغم را برام سخم بکنه، گاو آهن يك خیشه را هم نمیتونه بکسه...

- به ات بگم، شوخی به کنار! وگرنه من هم به وقتش شوخی بلدم بکنم... «سمسار»، که دیگر حوصله اس سر می رفت، پرسید:

- آخر، چی بد به ات کرده، خروسم؟ سرراحت را گرفته، یاچی؟

- خروس احمقیه، هیچ انطباط سرش نمیشه.

- کدام انطباط؟ مگر میاد پیره تو باغچه صاحب خانه ات، یا چی؟

- تو باغچه نمیره، ولی از لحاظ کلی...

ماکار مناسب نمی دید برایش روشن کند از کدام انطباط سخن می گوید. او، پاها از هم گشاده، با نگاه های خونخواری که به خروس می افکند، يك دقیقه خاموس ایستاد. پس از آن اندیشه ای از مغزش گذشت. به نسط آمد و رو به آرکاشکا نمود:

- می دانی حیه، همسایه؟ بیا خروس هامان را با هم عوض بکنیم.

«سمسار» علاقه مند شد. پرسید:

- تو آن بساط خالیت، خروس از کجا پیداش مینه؟

- پیدا مینه، آن هم نه گر گرفته ای مثل این یکی.

- خوب، بیارش! اگر به درد بخور باشه، خروس هامان را عوض می کنیم. من

چندان علاقه ای هم به مال خودم ندارم.

پس از نیم ساعتی ماکار، که وانمود می کرد گذارس به تصادف از آن جا افتاده سگائل سر براف زمین نوآباد در سخن گفت و با کنجکاوی مرغ هائی را که در حیاط می گستند نگاه کرد و به

فریاد خروس ها گوس داد. بسخلبنوف گوئی خروس هایش را دستچین کرده بود؛
 هرنج نشان دارای قامت رسیا و رنگ آمیزی برازنده بودند، و مهم تر آن که
 همه شان صدائی بلند و ظاهری آراسته و موقر داشتند. ماکار پیش از رفتن پیشنهاد
 کرد:

- راستی، صاحب خانه، یکی از این خروس هات را به ام می فروشی، ها؟
 - با کمال میل، رفیق ناگولنوف. ولی، راستش، برای سوپ کلم مرغ
 خوس مزه تره. هر کدام را دلت خواست سوا کن. زنم، این ها زیادیشه.

- نه، من فقط خروس میخوام. يك کیسه هم به ام بده، که بکنمش توش.
 اندکی پس از آن، ماکار در حیاط خانه آرکاسکا سرگرم باز کردن سرکیسه بود.
 آرکاشکا که در زندگی چنان که می دانیم سودائی جز معاوضه نداشت؛ لذت آن را از
 پیش مزه مزه می کرد و با خوسنودی دست ها را به هم می مالید.

- اول ببینم این پهلوانت چه سیکلیه، وگرنه شاید يك چیزی هم ازت سرانه
 بخوام. زودتر بازش کن، ببینم چی آوردی! همین حالا من خروسم را می گیرم.
 می اندازیم سان جان همدیگر، خروس هرکی غالب بشه، آن یکی باید ودکا مهمانش
 کنه. غیر از این اگر باشه، به خدا عوض نمی کنم! مال تو چه شکلی هست؟ کت
 کلفت و جان دار هست؟

ماکار که با دندان گره کیسه را باز می گرد، زیر لب غرزد:

- قد يك قزاق هنگ گارد!

آرکاسکا به ناخت به سوی مرغدانی رفت، و درضمن دويدن شلوار خود را که
 پائین می لغزید نگه می داشت. پس از چند دقیقه فریادهای وحشت زده خروس
 به گوش رسید. آرکاشکا برگشت و خروس را که نفس نفس می زد و از ترس
 نیمه جان بود به سینه می فشرد. ماکار آن جا روی کیسه باز خم گشته ایستاده بود و
 مانند کسی که در مسأله ای درمانده باشد پس گردن خود را می خاراند. «قزاق
 هنگ گارد»، بال ها به سنگینی پهن گشته، در ته کیسه افتاده بود و چشمان گرد
 نارنجی رنگش در کشاکش نزع می چرخید.

آرکاسکا حیرت زده پرسید:

- چی ش شده؟

- نگرفت!

- ناخوش بود؟

- به ات میگم، نگرفت.

- چی چی را خروس می بایست بگیره که نگرفت؟ غریب حرف می زنی، توه!

- واه که تو چه احمقی! خروس نه، من کارم نگرفت. داشتیم می آوردمش، دم

اداره کالخور يك هو به سرش زد تو کیسه قوقولی قو بخوانه، ابروم را بیش مردم

بریزه. من هم، خوب، خیلی خیلی کم سرش را پیچاندم... می فهمی، خیلی خیلی کم، ولی بیا ببین چی شده. زود بجنب، يك تبر بیار، وگرنه میمیره، به هیچ وپوچ. ماکار خروس سربریده را از فراز پرچین پرتاب گرد و به صاحب خانه خود که دم پلکان ورودی به کاری سرگرم بود صدا زد:

- های، نه نه جان! پرش را تا گرمه بکن، برای فردا سوپ رشته فرنگی درست کن!

و بی آن که کلمه ای با آرکاشکا سخن بگوید، باز راه خانه بسخلبنوف را درپیش گرفت. آکیم پیر ابتدا لجوجانه سر باز زد و گفت: «این جوری، مرغ هام همه شان را تو بیوه می کنی!» ولی به هر حال سرانجام خروس دیگری به ماکار فروخت. کار معاوضه با آرکاشکا سرگرفت و پس از چند دقیقه خروس بی سر او از فراز پرچین پرتاب شد و به دنبال آن ماکار، که بی اندازه شاد و خرسند بود برای صاحب خانه خود داد کشید:

- نه نه جان، این یکی را هم بگیر! پره های ناکس بی انضباط را بکن و بیندازش تو دیگ!

با سروروی کسی که کاری بس بزرگ و ضروری انجام داده است به کوچه رفت. زن آرکاشکا، که با شگفتی بی حد ناظر کشتاری گشته بود که ماکار در حیاطشان از خروس ها به راه انداخته بود، همچنان که با اندوه و دل سوزی سر تکان می داد، ماکار را با نگاه دنبال گرد. در پاسخ پرسش گنگ او، آرکاشکا انگشت ابهام خود را بر پیشانی نهاد و به راست و چپ چرخاند، و بیچ کنان گفت:

- مغزش تکان خورده! آدم خوبیه، ولی مغزش تکان خورده! پاك دیوانه شده و چاره هم نداره! این همه شب ها بدبخت بیدار نشست! این انگلیسی ها که خدا لعنتشان کنه، جانش را با آن زبانشان به لب آوردند!

از آن بس ماکار که تنهائی خود را مردانه تحمل می کرد، شب ها بی هیچ مانعی می توانست به سرودخوانی خروس ها گرش دهد. او روزش سراسر در دست همراه زن ها و بچه ها به کار و جین گندمزارها سپری می شد. ولی شب، پس از آن که شام ساده ای از سوپ کلم و شیر می خورد، در برابر خودآموز زبان انگلیسی می نشست و با سکینائی به انتظار نیمه شب می ماند.

به زودی باباسچوکار هم به او پیوست. يك شب آهسته به در اتاق کوفت و پرسید:

- اجازه می دهید پیام تو؟

- بیا تو... و ماکار با لحنی که چندان هم نوازشگر نبود، از او خواست:- برای

چی پیدات شده؟

باباسچوکار این پا و آن پا کرد:

- آخر، چه جوری بگم... شاید که من دلم خیلی برات تنگ شده، ماکار جان. دیدم چراغ روسنه، به خودم گفتم چه طوره يك سری بهات بزنم.

- تو مگر زن سده ای که دلت برام تنگ بشه؟

- مردها که بیر میشند، گاه بیش تر از زن ها هوسی میشند. تازه، کار من از بیخس بی بو بی خاصیتته: سروکارم همه اش با اسبه و باز هم با اسبه. دیگر بیزار سدم از این سغل: يك کلمه با هیچکی نمیشه حرف زد! گیرم تو با یکیش حرف خوس می زنی، ولی اون همین جور سیاکت جواس را میخوره و دمش را تکان میده. برام این چه فایده ای داره؟ بعدس هم آن بزغاله ملاعین! آخر، این مارمولك خوابش را کی میکنه، ماکار جان؟ سب، تا چشم هات را هم می گذاری، تخم ابلیس بالای سرته. چندین بار تو خواب رومن راه رفته، با آن سم هاش! دیگر من از ترس می مردم. بعدس، چشم هات را با سوزن هم بدوزی دیگر خوابت نمیره، تمام شد و رفت! ملعون، يك همچو مارمولك مردم ازاریه که زندگی را به آدم حرام میکنه! تمام شب یا تو اصطبل پر سه میزنه یا تو کاهدانی. ماکار جان، بیا سرس را ببریم، ها؟ - آه، برو گم سو با این حرف هات! بزغاله های هیشت مدیره را من مستولش نیستم. داویدوف به اسان فرمان میده، برو به او رجوع کن.

- پناه بر خدا! من که برای این بزغاله نبود آمدم، آمدم فقط احوالی ازت بگیرم. به کتاب جالب به ام بده، مثل موش که تو سوراخش باشه، آرام و آسوده پهلوت می نشینم. هم تو برات خوش تر می گذره، هم من. يك ذره هم مانع کارت نمیشم! ماکار فکری کرد و موافقت نمود. يك فرهنگ زبان روسی به دست شچوکار داد و گفت:

- خوب، بنشین پهلوم. کتاب بخوان، ولی فقط برای خودت: لب هات را نجنبان، سرفه نکن، عطسه نزن، خلاصه اش این که هیچ صدا ازت درنیاد! سیگار را هم به دستور خودم می کشیم. حالیت شد؟

- با همه چی ش موافقم، ولی عطسه کارش چی میشه؟ يك هو دیدی شیطان به ام سوک زد که عطسه بکنم، آن وقت چی؟ با این شغلی که من دارم، همیشه سوراخ های دماغم پر خرده کاهه. گاه حتی تو خواب عطسه می زنم. خوب، این را چی کارش بکنیم؟

- مثل گلوله بدو برو تو سرسرا!

- آخ، ماکار جان! گلوله ای که من باشم زوار دررفته است، زنگ خورده است! تا خودم را به دوبرسانم سرسرا، ده بار عطسه کرده ام و پنج بار فینم را گرفته ام.

- خوب، عجله کن، پیرمرد!

- به دختر بود که عجله داشت شوهر بکنه، ولی براش خواستگار پیدا نمی شد! به مرد پیدا شد، خیلی خوش قلب، و تو این گرفتاری دست کمک به اش دراز کرد.

می دانی سر دختر چی آمد، آن هم عقد بی نکاح؟ دیگر دختر نبود. زن بود! سرمن هم میتونه يك همچو چیزی بیاد: عجله می کنم، ولی ممکنه تو همان دویدن گناه ازم سر بزنی، آن وقت فوری تو از این جا بیرونم می کنی. این را من از پیش می بینم، مثل روز برام روشنه!

ماکار قاه قاه خندید، گفت:

- عجله که می کنی، دقت هم بیش تر بکن، آبروت را که نیاد به خطر بیندازی. در دوکلمه: دهنش را ببند و منو از کار نینداز! بخوان، تا که يك پیرمرد با فرهنگ باشی.

- يك سؤال كوچك دیگر، ها؟ آبروهاش را توهم نکن، ماکار جان، سؤال آخریمه. - بگو، چی؟ زودتر!

باباشچوکار شرمند روی نیمکت تکانی خورد و من من کنان گفت:

- می دانی موضوع چیه... همه اش که همین نیست، راستش. بیرزنی خیلی از این کارم دلخوره، میگه: «نمی گذاری من بخوابم!» ولی میخوام بدانم. من چه تقصیری از این بابت دارم؟ - برس به اصل مطلب!

- حرفم راجع به همین مطلبه. من، از این فتنم باشه یا شاید هم از يك بیماری دیگر، تو شکم انگار آسمان گرمه است؛ وحشتناکه، درست مثل ابری که طوفان سیاره میفره! در این صورت، کارمان باتو چی میشه؟ این هم باز تو را از درست باز میداره؟

- می دوی میری تو سرسرا، طوری که این جا نه رعد باشه نه برق! روسن سند برات؟

شچوکار به خاموشی سر تکان داد، آهی بلند کشید و فرهنگ را باز کرد. نیمه شب، به رهبری ماکار و با استفاده از توضیحاتی که او می داد، برای نخستین بار چنان که باید به بانگ خروس ها گوس داد. سه شب بعد، که آن دوشانه به سانه هم از لبه طاقچه به بیرون خم شده بودند، باباشچوکار با لحنی پر شور گفت: - خدا جان، خدا! تمام عمرم دم پر این خروس ها بودم و از کوچکی با مرغ ها بزرگ شدم، ولی نتونستم بفهمم چه آواز قشنگی دارند. اما دیگر حالا خوب سرم میشه! ماکار جان، بین این خروس مایدانیکوف، تخم جن، چی میخوانه، ها! به عین، ژنرال بروسیلوف، ردخور نداره!

ماکار ابرو درهم کشید، ولی خودداری نمود و آهسته در جوابش گفت:

- خیال کرده ای! تو، بابا، می بایست ژنرال های ما را می شنیدی، صدای واقعی را آن ها داشتند! مگر این بروسیلوف تو کی بود؟ اولاً، يك ژنرال سابق تزاری، - یعنی برای من يك فرد مشکوک؛ دوما هم به دانشور عینکی. صدایش هم لابد مثل آن

خدایا مرز خروس آرکاشکا بود که نوش جانش کردیم. صداها را باید از نظر سیاسی سنجید و تو کنهش رفت. به مثال برات سیارم؛ تو لشکرمان یکی بود که جفت صدای بمش تو تمام ارتش پیدا نمی شد! و این لاش مرده زد به چاک و رفت پیش دشمن. چی خیال می کنی، برام اون هنوز همان اول صدای بمه؟ گوربابای کله طاسش! یکی که خودش را به دشمن فروخته، مگر میتونه صداش بم باشه؟ باباشچوکار با ترس و لرز پرسید:

- ماکارجان، خروس ها هم مگر کار به کار سیاست دارند؟
- البته دارند! اگر به جای نفروس مایدانیکوف، خروس به کولاك بود، هرگز تو عمرم به به همچو طفیلی گوش نمی دادم! به چه دردم می خورد، صدای به بادمجان دورقاب چین کولاك ها را بشنوم!... خوب، دیگر گپ زدن کافی است! برو بنشین کتابت را بخوان، من هم میرم سراغ کتاب خودم. دیگر هم با سؤال های جورواجور احمقانه ات سر به سرم نگذار. غیر این باشه، بیرون می کم، بی پرو برگرد!

باباشچوکار دیگر عاشق سینه چاک و کارشناس آواز خروس ها شده بود. همو بود که ماکار را بران داشت تا به تماشای نفروس مایدانیکوف بروند. آن دو به بهانه کاری به حیاط خانه مایدانیکوف رفتند. کندرات برای شخم ایش های ماه مه در دشت بود. ماکار با زنش به گفت و شنود پرداخت و از جمله پرسید برای چه پی وجین کاری نرفته است، اما خود در ضمن نفروس را که با رفتاری پرشکوه در حیاط می گشت به دقت می نگریست. و آن نفروسی بود جا افتاده و سنگین، با ظاهری برازنده و پرهائی به رنگ سرخ شکوهمند. بررسی از هربابت مایه خرسندی ماکار گشت. هنگامی که از دروازه حیاط می گذشتند، ماکار با آرنج به پهلوی شچوکار که يك کلمه هم سخن نگفته بود زد و پرسید:

- ها، چه طور بود؟
- صداش با قد و بالاش خوب جور می آید! نفروس نیست، اسقف اعظمه!
گرچه این تشبیه به دل ماکار ننشست، ولی چیزی نگفت. دیگر تقریباً به اداره کالخور رسیده بودند که ناگهان شچوکار، با چشمانی که از ترس درانده بود، آستین پیراهن سربازی ماکار را گرفت:

- ماکار جان، ممکنه سرش را ببرند!

- سر کی را؟
- خوب، سر من که نه، خدا آن روز را نیاره، سر نفروسه را! می بُرنش، به چی آسانی! آخ، می بُرنند سرش را!

- برای چی آخرش سرش را ببرند! به چه عنوان؟ نمی فهمم من، چی داری ورمی زنی!

- مگر چی هست که نشه فهمید؟ خروسه مال عهد دقیانوسه، همسن و سال

منه، بلکه هم پیرتر. من از کوچکیم یادم هست که دیده‌امش!
- دروغ نگو، بابا! خروس که هفتاد سال عمر نمیکه، تو قانون طبیعت هم
همچو چیزی نوشته نشده. می‌فهمی؟

شجوکار آتشی شد و به اعتراض گفت:

- هرچی بگی باز پیره، پرهای کتار نوکش همه‌اش سفید شده. مگر ندیدی تو؟
ماکار به تندی روی پاشنه‌ها چرخید. او چنان گام‌های بلند و سریعی
برمی‌داشت که شجوکار، همچنان که شتابان از پی‌اش می‌رفت، گاه‌گاه ناچار بود
بدود. پس از چند دقیقه آن دو باز در حیاط مایدانیکوف بودند. ماکار با دستمال
توری زنانه‌ای که یادگار لوشکا بود عرق از پیشانی خود می‌سترد و باباشجوکار،
مانند سگ شکاری که يك نصفه‌روز از پی روباهی دویده باشد، با دهانی فراخ باز
نفس می‌کشید. آب دهانش به صورت قطره‌های کوچک زلال از گوشه‌ زبان بنفس
رنگ روی ریش او روان بود.

زن کندرات با لبخند خوش‌آمد پیش آمد:

- انگار چیزی را فراموش کرده‌اید؟

- پروخورونا، این را فراموش کرده‌ام به‌ات بگم: خروست را مبادا سر بیری!
باباشجوکار، با قامتی کج و کوله همچون علامت سؤال، دستش را پیتش آورد و
انگشت سبابه چرکینش را تکان داد، و همچنان که به سنگینی نفس می‌کشید، به
زحمت توانست بگوید:

- خدا به دادت برسه!...

ماکار نگاه چپی به او افکند و به سخن ادامه داد:

- ما می‌خواهیم اون را برای تکثیر نسل جهت کالخور ازت بخریم یا این که
معاوضه بکنیم؛ از ظاهرش پیداست از نژاد خیلی عالی؛ شاید اجدادش را از
انگلستان یا این که از هلند آورده باشند که نژادشان این‌جا تکثیر بشه. مگر
غازه‌های هلندی نیست که بالای نوکشان يك برآمدگی هست؟ بله که هست. این
خروس هم شاید از نژاد هلندی باشه. تو که این را نمی‌دانی، ها؟ من هم نمی‌دانم.
بنابراین به هیچ عنوان نباد سر این را ببری.

- ولی این که به درد تکثیر نمیخوره، خیلی پیره. ما خیال داشتیم سرش را برای

عید خمسین ببریم و جاش به خروس جوان بخریم.

این بار دیگر باباشجوکار بود که با آرنج به پهلوی ماکار زد، که یعنی: «دیدی،

چه به‌ات می‌گفتم؟» ولی ماکار، بی‌توجه بدو، به گفت‌وگوی خود برای مجاب کردن

زن صاحب‌خانه ادامه داد:

- پیری که عیب نیست. وقتی که برای تکثیر آمد پشمان، ما آن طور که باید و شاید غذایش می‌دهیم، گندم را تو ودکا می‌خسانیم و می‌ریزیم جلوش. آن وقت همچی شروع میکنه خدمت مرغ‌ها رسیدن که گرد و خاکش به آسمان میره! خلاصه این که به هیچ عنوان این خروس گران بهار را نباید از بینش برد. مطلب برات روشن شد؟ بسیار خوب! و اما خروس جوان را همین امروز باباشچوکار برات میاره.

همان روز ماکار از زن دیومکا اوشاکوف که چندین خروس داشت، یکی به بهای مناسب خرید و به دست باباشچوکار برای زن مایدانیکوف فرستاد. همچو می‌نمود که آخوین مانع دیگر برکنار شده است. ولی اینک شایعه خنده‌آوری در ده در گرفته بود که گویا ماکار ناگولنوف - و کس نمی‌دانست به چه منظور - از هرجا خروس، خواه عمده و خواه خرده، می‌خرد و پول‌های گزافی هم می‌پردازد. پیداست که رازمیوتنوف با آن همه علاقه‌اش به خنده و شوخی نمی‌توانست در برابر همچو واقعه‌ای واکنش نشان ندهد. او، به شنیدن هوس عجیب دوست خود، بران شد تا شخصاً در این باره تحقیق کند. از این رو يك شب دیر وقت به سراغ ماکار رفت.

ماکار و باباشچوکار پشت سیز نشسته غرق خواندن کتاب‌های قطور بودند. چراغ که قتیله‌اش بالا آمده بود دود می‌کرد. لخته‌های ریز دوده در هوای اتاق معلق بود. بوی کاغذ سوخته آباژور که مستقیماً روی لوله چراغ نهاده و دیگر نیمه خاکستر شده بود همه جا را پر کرده بود و چنان سکوتی در اتاق فرمانروا بود که همانند آن را تنها در سال اول دبستان سر درس مشق خط می‌توان دید. رازمیوتنوف، بی آن که به در بکوبد، وارد شد و در آستانه در ایستاد. اما هیچ يك از آن دو کتابخوان متوجه او نشد. آن گاه رازمیوتنوف، که به زحمت از خنده خودداری می‌کرد، به صدای بسیار بلند پرسید:

- منزل رفیق ناگولنوف این جاست؟

ماکار سر بلند کرد و با دقت به چهره رازمیوتنوف نگریست. نه، مهمان سبانه‌اش مست نبود، ولی لبانش از زور خنده فرو خورده کشیده می‌شد. چشمان ماکار با فروغ تیره‌ای درخشید و تنگ شد. به آرامی گفت:

- اندره‌ی، برای سب زنده داری برو پیش دخترها. من، خودت می‌بینی که وقت ندارم بی‌خودی با تو به هدر بدهم.

رازمیوتنوف، به دیدن آن که ماکار به هیچ رو سرخنده با او ندارد، روی نیمکت نشست و همچنان که سیگار دود می‌کرد بالحنی جدی پرسید:

- نه، ماکار، راستش را بگو، برای چی می‌خریشان؟

- برای سوپ کلم و رسته فرنگی. پس چی، فکر کرده‌ای باش برای دختر خانم‌های ده بستنی درست می‌کنم؟

- بستنی که البته فکر نمی‌کنم. ولی در تعجبم: این همه خروس را اون می‌خواهدش چی کار، و تازه چرا همه‌اش بخروس؟
ماکار لبخند زد:

- آخر، من، تاج خروس را که تو رشته‌فرنگی می‌بینم حالی به حالی میشم، همین، تو، اندره‌ی، از خریدهای من در تعجبی، ولی من از این در تعجبم که تو برای چی نمی‌فرمائی بری وجین کاری؟
- دستور می‌فرمائی برم آن‌جا چی بکنم؟ مراقب کار زن‌ها باشم؟ خوب، سرده‌های گروه‌ها برای همین کار هستند.

- برای مراقب بودن نه، برای این که خودت وجین بکنی.
رازمیوتوف، دست‌ها از هم گشاده، خنده‌شادمانه‌ای سرداد.
- یعنی برم با‌اشان منداب بکنم؟ نه، برادر معذرت می‌خواهم! این کار مردها نیست. از آن گذشته، من که يك فرد بی‌سروپا نیستم، رئیس شورای دهم.
- خیلی هم خودت را گنده حساب نکن. بی‌پرده بگم: گنده هم که باشی، تازه قد به نخود! چه طور شده که من میتونم با‌اشان منداب و از این جور علف‌های هرز را بکنم، تو نمیتونی؟
رازمیوتوف شانه‌ها را بالا انداخت:

- نه این که نتونم، ولی راستش نمی‌خواهم آبروم پیش قزاق‌ها بره.
- داویدوف هیچ کار نیست که اون ازش روگردان باشه، من هم همین طور، آن وقت تو چرا باید کاسکت خودت را يك وری بگذاری و تمام روز تو شورات بی‌کار بنشینی، یا این که آن کیف پوشیده‌ات را زیر بغل بگیری و مثل يك آدم آواره توده سرگردان بچرخي؟ چه طور، مگر منشی‌ات نمی‌تواند يك گواهینامه وضع خانوادگی صادر بکنه؟ اندره‌ی، بیندازش دور این بازی‌ها را! همین فردا برو تو گروه اول، به زن‌ها نشان بده که قهرمان‌های جنگ داخلی چه جوری کار می‌کنند!
رازمیوتوف کونه سیگار خود را با خشم به گوشه‌ای پرت کرد و از روی نیمکت برجست:

- ببینم، مگر دیوانه شده‌ای، یا شوخی می‌کنی؟ همین جا منو بکش، نمیرم! نمی‌خواهم مسخره باشم! وجین کاری که کار مرد نشد! شاید باز بخواهی بگی، پرو رو سیب‌زمینی‌ها خاک کوت کن.

ماکارته مدادش را به آرامی به میز می‌کوفت. گفت:

- هر جا که حزب بفرستدت، آن‌جا کارش کار مرده. من، گیرم به‌ام بگند:

ناگولتوف، برو سر ضدانقلابی‌ها را پیره. - با جان و دل میرم! بگند: برو خاک را رو میخانیل سرخوف
سیب‌زمینی‌ها کوت کن، - با جان و دل نه، ولی میرم. بگند: برو شیر گاوها را زمین نوآباد

بدوش، - دندان غروچه می‌کنم، ولی باز هرچی باشه میرم! پستان آن گاو کوفتی را

هی این ور آن ور می کشم، ولی هر جور که باشه شیر لعنتیش را می دوشم!
 رازمیوتنوف، که خونسردی خود را اندکی بازیافته بود، به نشاط آمد:
 - راستش، آن پنجه هات شیردوشیدن هم داره. تو که به یه تکان گاو را
 میندازش زمین!

- میندازمش، ولی دوباره از زمین بلندش می کنم، و تا فیروزی کامل، تا این که
 آخرین قطره شیر را ازش بیرون بکشم، می دوشمش، فهمیدی؟ - و بی آن که منتظر
 پاسخ باشد، ادامه داد: - اندره ی، در این خصوص فکر بکن، خیلی هم به این که
 مرد هستی یا این که قزاقی نناز. شرافت حزیمن تو این چیزها نیست، من که این
 جور فهمیده ام. چند روز پیش، می رفتم بخش، خودم را به دبیر تازه کمیته معرفی
 بکنم. تو راه به فیلونوف، دبیر حوزه حزبی توبیانسکوی، برخوردم. ازم پرسید: «ها،
 کجا؟ نکه بخش میری!» گفتم: «ها، بخش میرم». «پیش دبیر تازه؟» گفتم: «پیش
 خودش». «پس راهت را کج کن، برو سر علف چینیمان، آن جا». و با شلاقش سمت
 چپ جاده را نشان داد. نگاه کردم، دیدم گرم کار علف چینی هستند، شش تا ماشین
 درو کار می کنه. پرسیدم: «مگر دیوانه شده اید، به این زودی یونجه ها را درو
 می کنید؟» گفت: «این زمین هاما یونجه زار نیست، همه اش علف هرزه و
 خارخسک و از این چیزها. برای همین هم تصمیم گرفتیم دروش کنیم و بگذاریم
 کوت بشه». پرسیدم: «این تصمیم را خودتان گرفته اید؟» جواب داد: «نه. دبیر کمیته
 دیروز آمد و همه کشت هاما را نگاه کرد و آمد سراغ این جا، ازمان پرسید، با این
 علف های هرزچی می خواهیم بکنیم؟ گفتیم، می گذاریمش تو آیش شخم می کنیم.
 خندید و گفت، شخم کردنش زرنکی نمیخواد. عاقلانه ترش اینه که دروش بکنید و
 بگذارید کوت بشه.»

ماکار خاموش شد و نگاه پرسش آمیز خود را به رازمیوتنوف دوخت.
 رازمیوتنوف با ناشکیبائی پرسید:

- دیدیش، تو؟

- پس چی! راهم را کج کردم و دو کیلومتری رفتم. دیدم دو تا گاری ایستاده، یه
 پیرمرد هم داشت رو آتش کاشا درست می کرد. يك جوان كله گنده تنومند هم، اندازه
 یه ورزو، زیر گاری دراز کشیده بود و پاشنه های پاش را به هم می مالید و داشت با
 يك ترکه مگس ها را از خودش دور می کرد. با آن صورت پوست اناروار و آن
 پابرهنه دراز کشیدنش، قیافه اش به دبیر کمیته نمی رفت. سراغ دبیر کمیته را ازش
 گرفتم. پوزخند زد و گفت: «از صبح جای منور و ماشین درو گرفته، آن جا تو استپ
 داره راه می بردش». پیاده شدم، اسبم را به گاری بستم و رفتم سمت دروگرا. از
 کنار ماشین اولی گذشتم. روش یه پیرمرد تشسته بود. سرش یه کلاه حصیری، تو
 تنش یه پیرهن پاره پوره که عرق پوسانده بودش، با یه شلوار کرباسی چرب و

روغنی. خوب، پیدا بود دبیر کمیته نیست. رو ماشین دومی به جوانك نشستہ بود، سرش از ته تراشیده، بدون پیرهن، تمام تنش هم از عرق انگار روش روغن ریخته اند، مثل يك قداره تو آفتاب برق می زد. تو دلم گفتم، معلومه، این هم دبیر کمیته نیست. دبیر که نیاید پرنه رو ماشین درو سوار بشه. ولی آن های دیگر را نگاه کردم، همه پیرهن هاشان را کتده بودند! عجب مخصصه ای! حالا برو حدس بزن کدام یکیشان دبیر کمیته است! فکر کردم، باید سرو روی روشنفکرها را داشته باشه. گذاشتم همه شان از جلوم رد بشند، ولی لعنتی، نتونستم بشناسمش. همه شان بالا تنه شان لخت بود، همه شان به ریخت داشتند، درست مثل سکه های پنج کپکی مسی. رویشانیشان هم که نوشته نبود کدام یکیشان دبیر کمیته است. این هم داستان سر و روی روشنفکری داشتند! همه شان به روشنفکرها می رفتند. پریشم ترین کشیش ها را هم که ریشش را پتراشی و بفرستیش حمامی که سربازها توش خودشان را می شورند، بعدش مگر میتونی یارو کشبشه را پیداش بکنی؟ این جا هم همین جور بود.

باباشچوکار که تا این دم یکسر خاموش مانده بود، پا ترس و لرز خواش کرد:

- ماکار جان، به کار اهل مذهب کار نداشته باش: گناه!

ماکار نگاه خشم آلودی بدو افکند و ادامه داد:

- برگشتم دم گاری ها و از جوانك پرسیدم: تو دروگرها، کدامش دبیر کمیته است؟ آن احمق کله خر هم گفت: آنی که پیرهنش را در آورده. به اش گفتم: چشم هات را بمال، مگس روش نشسته. از آن پیره که بگنری، همه آن هائی که رو ماشین درو نشسته اند پیرهن هاشان را در آورده اند. از زیرگاری بیرون خزید و چشم هاش را مالید، حالا بیا ببین چی جوری میخنده! خود من هم نگاه کردم، خنده ام گرفت: تا من برگشتم دم گاری ها، پیرمرده هم پیرهنش را در آورده و کلاهش را برداشته بود و حالا با همان یکتا شلوارش داشت پیشاپیش همه شان جولان می داد و با آن کله طاسش که برق می زد و آن ریش سفیدش که باد برده بود پس پشتش درست مثل قو تو علف های هرز شنا می کرد. به خودم گفتم، ها، که این طور! این رسم را دبیر کمیته براشان از شهر آورده که لخت برند تو استپ، و آن وقت این پیر هاف هافو هم به هوس افتاده! باری، جوانك منو برد و دبیر کمیته را به ام نشان داد. من از کنار ماشین درو رفتم نزدیکش و خودم را معرفی کردم، گفتم که راه افتاده بودم برم بغش، با اش آشنائی پیدا بکنم. خندید و اسب ها را نگه داشت، گفت: «سوار شو، رفیق ناگولنوف، اسب ها را تو راه ببر. همین جور که درو می کنی با هم آشنا هم میشیم.» پس رکی که اسب ها را راه می برد، به اش گفتم از نشیمن آمد پائین، خودم جاش نشستم و اسب ها را حرکت دادم. چهار رجی با هم رفتیم و آشنا شدیم... جوان استخوان داره! هنوز ما همچو دبیر کمیته ای نداشتیم.

می گفت: «به اتان نشان میدم طرف های استاوروپول' چی جوری کار می کنند! شما شلوارتان نوار قرمز میبیره، ولی ما دروکاریمان بهتره». و می خندید. به اش گفتم: خواهیم دید کی بهتر از عهده برمیآید: دو صد گفته چون نیم کردار نیست. کم کمک از هر دوی ازم پرسش کرد. بعدش گفت: «دیگر برگرد برو، رفیق ناگولنوف، به زودی به اتان سر می زنم.»

رازمبوتنوف با شور علاقه مندی پرسید:

- دیگر چی گفت؟

- چیز به خصوصی دیگر نگفت. ها، درباره خوپروف ازم پرسید! فرد فعالی بوده یا نه؟ گفتم: فعال کدامه، شل و وارفته.

- خوب، اون چی گفت؟

- پرسید: برای چی آخر کشتندش، تازه آن هم با زنش؟ گفتم: مگر کولاک ها برای آدم کشی کم بهانه دارند؟ با اشان راه نیامد، کشتندش.

- چی گفت؟

- لب هاش را گاز گرفت. انگار داشت سیب ترش می خورد. هان و هونی کرد که معلوم نبود حرف میزنه یا داره سرفه میکنه، به هر حال هیچ چی نگفت که بشه فهمید چیه.

- ولی از کجا اسم خوپروف به گوشش رسیده؟

- کس چه میدانه؟ لابدگ. پ. اوی بخش به اش گزارش داده.

رازمبوتنوف به خاموشی باز سیگاری دود کرد. او چنان در دریای فکر فرو رفته بود که دیگر از یاد برده بود به چه منظوری نزد ناگولنوف آمده است. هنگام رفتن، لبخند زنان راست در چشمان ماکار نگریسته گفت:

- خانه تکانی خوبی تو مغزم شده! حالا هرفکری سر جاشه. فردا، همین که سفیدی بزنه، میرم اردوگاه گروه اول. خیالت میتونه آسوده باشه، ماکار، تو وجین کاری نگاه به درد کمرم نمی کنم. اما تو باید یکشنبه يك نیم لیتر ودکا جلوم بگذاری، این را بدان!

- اگر خوب وجین کردی، جلوت می گذارم و با هم می خوریمش. چیزی که هست، فردا زودتر راه بیفت، به زن ها نشان بده چه جوری سیاد برای کار راه افتاد. خوب، شب خوش! - و ماکار بار دیگر به کتاب خواندن روی آورد.

نزدیک نیمه شب، در خاموشی بی خللی که ده را فرا گرفته بود، او و باباشچوکار بانگ پرشکوه نخستین خروس ها را شنیدند و هریک جداگانه از نوای خوش آهنگشان لذت بردند.

شچوکار، در شور احساس خود، آهسته از سر تکریم گفت:

ردم
چهارم

۵۱

- انگار نمازه، تو کلیسای بزرگ!
 ماکار، که نگاهش به لوله دودزده چراغ دوخته غرق خیال بود، گفت:
 - انگار رژه سوارنظام!
 بدین سان بود که سودائی چنین غریب و نادر در ماکار پدید آمد و به زودی هم
 چیزی نماند که او جان خود را بر سران بگذارد.

۵

برای مشایعت داویدوف، تنها رازمیوتوف آمده بود. گاری می‌بایست از انبار
 کالخور برای شخم‌کاران خواربار ببرد. خانواده‌ها نیز با همین وسیله زیرجامه و
 برخی پوشاک برای افراد گروه می‌فرستادند.

داویدوف روی لبه کف گاری نشسته بود و پاهایش را با آن چکمه‌های
 رنگ‌رفته و پاشنه ساتیده آویزان کرده بود. مانند پیران پستی خمیده داشت و با
 بی‌قیدی به هرسو می‌نگریست. استخوان‌های تیز کتفش از زیر نیمتته که بردوش
 افکنده بود بیرون می‌زد. موهای سرش که مدت‌ها زیر دست سلمانی نرفته بود با
 جعدهای بلند سیاه از زیر کاسکت که پائین لغزیده بود درآمده در پس گردن پهن و
 تیره و روی یقه چربی گرفته نیم‌تنه‌اش ریخته بود. رویهم چیزی ناخوش آیند و
 رقت‌انگیز در ظاهرش دیده می‌شد...

رازمیوتوف نگاهش می‌کرد و چهره‌اش درهم می‌رفت، چنان که گویی سخت
 درد می‌کشید. باخود می‌گفت: «عجب این لوشکا زیر اخیه‌اش کشیده! آخ، زن
 لعنتی! پسره را- آن‌هم چه پسری!- به روزی انداخته که آدم دلش نمی‌آید نگاهش کنه!
 اما عشق هم چی سر این برادرم آورده! برای خودش مردی بود، اما حالا از مغز کلم
 مجاله تره!»

هیچ کس اگر نمی‌دانست که عشق چه به سر مردم می‌آورد، رازمیوتوف خود
 به خوبی می‌دانست. مارینا پویارکوا، و باز چند زن دیگر را که آزموده بود، به یاد
 آورد و اهی از سر اندوه کشید، ولی بی‌درنگ لبخند سبکی بر لبانش نشست؛ به راه
 افتاد تا سری به شورای ده بزنند. در نیمه راه به ماکار ناگولتوف برخورد که مانند
 همیشه خشک و خدنگ‌وار می‌آمد و با رفتار پرازنده سربازی خود کمی هم جلوه
 می‌فروخت. ماکار به خاموشی دست را به سوی رازمیوتوف پیش آورد و با تکان
 سر به گاری که در خیابان دور می‌شد اشاره کرد:

- دیدی، رفیق داویدوف چی شده؟

رازمیوتوف پاسخی طفره آمیز داد:

- کمی لاغر شده!

- من هم آن وقت ها که تو همین موقعیت بودم روز به روز لاغرتر می شدم. اما گفت وگو نداره که او دیگر از نا افتاده! دماغش را بگیری، نفسش مییره! با من هم منزل بود، دیده بود که یارو چه جانوریه، پیش چشمش بود که من با آن تخم و ترکه ضدانقلابی کلنجار می رفتم. با این همه تو هچل افتادا! آن هم چه هچلی! امروز نگاهش که کردم، باور کن، دلم خون شد: لاغر، سروروش مثل آدم های خطاکار، چشم هاش این ورو آن ور گریزان، و بعد آن شلوارش، خدا! که معلوم نبود چی جوری به تنش بنده! پسره، جلو چشممان داره از دست میره! این زن سابقم، حق بود زمستان گذشته نامش را تو فهرست کولاک ها می گذاشتیم و همراه تیموفنی جانش می فرستادیمش نواحی یخ بندان. شاید آن جا حرارتش کم تر می شد.

- منو ببین، خیال می کردم تو نمی دانی...

- هاه! «نمی دانی»! همه کس میدانه، آن وقت من نمی دانم؟ مگر چشم نداشتم؟ من برام فرق نمیکه اون زیرکی میخوابه، گور باباش! ولی آخ، ناکس، داویدوف را به اش دست زن، رفیق عزیزم را هلاکش نکن! تنها مسأله ای که الان برام مطرحه، اینه!

- خوب، سیاست به اش هشدار بدهی. برای چی ساکت ماندی؟

- من، راه دستم نبود به اش هشدار بدهم! ممکن بود فکر کنه اگر مانعش میشم از حسودیه، یا از چیزهائی نظیر همین. ولی تو که این میانه بی طرف بودی، چرا به تذکر جندی به اش ندادی؟

رازمیوتوف لبخند زنان گفت:

- لابد همراه تو بیخ؟

- تو بیخ را اون، اگر همین جوری بخواد به افعال کاری بگذرانده، از جای دیگر برای خودش دست و پا میکنه. ولی من وتو، آندره ی، باید رفیقانه برحذرش بداریم. بیش از این معطلی جایز نیست. لوشکا از آن افعی هاست که داویدوف با اش نه تنها تا انقلاب جهانی زنده نمیمانه، بلکه ممکنه زودی سقط بشه: سل سواره یا چیزی تو همان زمینه، مثلاً سفلیس بگیره: این را باید منتظرش بود. من، وقتی که از این زنك جدا شدم، انگار از نو دنیا امدم: هیچ باکی دیگر از هیچ ناخوشی مقاربتی ندارم، زبان انگلیسی را - آن هم بی معلم - عالی دارم یاد می گیرم و خیلی چیزها به معلوماتم اضافه می کنم، کارهای حزیم را پاک و پاکیزه انجامش میدم، کار دیگر هم پیش پیاد روگردان نیستم. خلاصه، حالا تو این وضع مجردی که دارم، دست و پا می آزاده، فکرم بازه. ولی آن وقت ها که با اش بودم، ودکا نخورده هرروز انگار خماری بودم. زن، تو که برادرم باشی، برای ما افراد انقلابی درست همان افیون توده هاست!

اگر کار دست من بود، این کلام حکیمانه را می‌دادم تو آئین نامه‌مان با حروف درشت بنویسند، که هر فرد حزبی، هر کمونیست واقعی و هرکس که بخواهد حزبمان این پند بزرگ را شب پیش از خواب و صبح ناشتا سه بار بخواند. آن وقت هیچ دیوانه‌ای تو به همچو هجلی که داویدوف عزیزمان فعلاً توش دست و پا می‌زنه نمی‌افتاد. تو، آندره‌ی، خودت فکر کن. چه قدر افراد خوب که تو زندگیشان از این تخم و تبار لعنتی زن رنج دیده‌اند! از حساب بیرونه! ببین، به خاطر زن چه قدر دزدی و اختلاس صورت می‌گیره، چه قدر مردها به می‌خوارگی می‌افتند، چه قدر بچه‌های باارزش از طرف حزب توبیخ میشند، چه قدر مردم برای همین زن‌ها تو زندان هستند... وحشتناکه، عین بختک!

رازمیوتوف به اندیشه فرو رفته بود. آن دو يك چند به خاموشی می‌رفتند و گذشته دور و نزدیک و نیز زنانی را که در زندگانی بدان‌ها برخورده بودند در یاد می‌آوردند. ماکار ناگولنوف، بره‌های بینی‌اش پر باد، لب‌های نازکش سخت به هم فشرد، سینه سپر کرده، قدم‌ها شمرده و محکم، چنان می‌رفت که گفتی در صف رژه است. سروپایش نمایشگر آن بود که چیزی را براو دسترس نیست. و اما رازمیوتوف، همچنان که قدم برمی‌داشت، گاه لبخند می‌زد، گاه نومیدانه دست را تکان می‌داد، گاه برسان گربه‌ای سیر پلك‌ها چین خورده سبیل بور و تاب‌دار خود را تاب می‌داد، و گاه نیز که گویا خاطره بس دل‌پذیر زنی از مغزش می‌گذشت، مانند کسی که جامی بیش ترک و دکا نوشیده است قارقاری می‌کرد و کلماتی نامفهوم با مکت‌های معتد برزانش می‌گذشت:

- ها، بله! راستی که زن بود! درست همین! هی، لوندک بی‌پیرا

گرمی‌چی لوگ در پس برآمدگی‌های زمین پنهان شد و دشت پهناور که تا چشم می‌دید گسترده بود داویدوف را در خود فرومی‌برد. او که سینه را سراسر به بوی مست‌کننده گیاهان و خاک سیاه نمناک می‌انباشت، مدتی چند به رشته دوردست پشته گورهای نیلگون نگریست که، از دور، کم‌وبیش او را به یاد امواج بالتیک به هنگامی که از باد و طوفان خیز برمی‌دارند می‌انداخت. آندره شیرینی به ناگاه برقلبش هجوم آورد، و او که قادر نبود برآن چیره گردد، آه بلندی کشید و چشمان خود را که ناگهان ترمی گشت برگرداند... سپس نگاه سرگشته و پریشانش در آسمان نقطه‌ای را که به زحمت تمیز داده می‌شد دریافت. عقاب استپ که بر پشته‌های گور مسکن دارد با شکوه شاهانه تنهائی خود در فضای سرد معلق مانده بود و به هر دایره‌ای که می‌پیمود آهسته و نامحسوس از ارتفاع خود می‌کاست.

بال‌های پهناورش که بی حرکت گسترده بود سَبَك او را به زیر ابرها می برد و باد روبه‌رو پره‌های سیاهش را که با فروغی تیره می درخشید حریصانه می لبسید و بر پیکر نیرومند استخوانیش می فشرد. گاه که او اندکی کج گشته می چرخید و روبه‌سوی خاور می نهاد، پرتو آفتاب از زیر و از روبه‌رو براو می تافت و در چشم داویدوف چنین می نمود که شراره‌های سفیدی از پره‌های سفیدگون زیر بال عقاب فرو می‌پاشد که به يك آن درمی‌گیرد و خاموش می‌شود.

... استپ، بی‌پایان و بی‌کران. پشته‌های گور دیرینه در پرده مه نیلگون. عقاب سیاهی در آسمان. خش خش نرم سبزه‌ها از باد... داویدوف در چنین پهنه عظیمی خود را کوچک و گم‌گشته حس می‌کرد و با آندوه به استپ می‌نگریست که پی‌کرانگیش دل‌آزار بود. در این دم هم عشق به لوشکا، هم آندوه جدائی و هم آرزوی ناکام دیدارش به چشم او حقیر و ناچیز می‌نمود... احساس تنهائی و جدامانگی از سراسر جهان زنده او را سخت در چنگ خود می‌فشرد. سال‌ها پیش بود که چنین احساسی شب‌ها در کشتی به‌هنگام پست دیده‌بانی بدو دست می‌داد. چه گذشته دوری! گرئی خوابی کهنه بود، کم و بیش از یاد رفته...

گرمای آفتاب محسوس‌تر می‌شد. باد نمناک جنوب پرزورتر می‌وزید. داویدوف که در چاله‌ها و دست‌اندازی‌های جاده متروک استپ به آرامی تکان می‌خورد، بی‌آن که خود توجه یابد سر خم کرد و به چرت‌زدن افتاد.

اسب‌های لاغری گیرش افتاده بود. گاریچی - کالخوزی سالمندی به نام ایوان آرژانف - مردی کم‌سخن بود و در ده همه او را کمی خل می‌دانستند، با اسب‌هائی که اندکی پیش به او سپرده بودند سخت مدارا می‌کرد. از این رو تقریباً تا خود اردوگاه گروه با چنان قدم‌های آرام و کسل‌کننده‌ای راه پیمود که داویدوف در نیمه‌راه چرتش پاره شد و دیگر خودداری نتوانست، با خشونت پرسید:

- چیه، بابا ایوان، مگر کوزه گلی داری بازار می‌بری، می‌ترسی بشکته؟

برای چی همه‌اش قدم راه می‌زی؟

آرژانف، بی‌آن که سر برگرداند، يك چند خاموش ماند، سپس با صدای خراشنده‌ای پاسخ داد:

- خودم می‌دانم چه «کوزه‌ای» دارم می‌برم. تو هرچی هم رئیس کالخوز که باشی، نمیتونی منو مجبورم کنی برای هیچ و پوچ اسب‌ها را بتازانم، شوخی می‌کنی، داداش!

- کی گفته برای «هیچ و پوچ»؟ آخر، دست کم، تو سرایشی بگذار یرتمه برند!

همچو باری که نداری، میشه گفت خالی میری، واقعته!

پس از خاموشی ممتد، آرژانف با بی‌میلی گفت:

- حیوان خودش میدانه کجا باید قدم بره و کجا باید یرتمه بدوه.

داویدوف دیگر به راستی از کوره به درمی رفت. بی آن که کج خلقی خود را پنهان بدارد، داد زد:

- دیگر عالی شد! پس تو برای چی هستی؟ برای چی مهارت را دادند دستت؟
رو آن نشیمن پس برای چی تشسته ای؟ زود باش، مهار را بده من!
آرژانف این بار با رغبت بیش تری پاسخ داد:

- مهارت را برای این داده اند دستم که اسب ها را راه ببرم، برای این که آن ها جایی که لازمه ی روند، نه آن جایی که لازم نیست، تو هم اگر خوشست نمباد باات در يك ردیف بنشینم و این جا را اشغال بکنم، میتونم ببرم پایین، پیاده کنار گاری راه برم. ولی مهارت را من دستت نمیدم. شوخی می کنی، داداش!
داویدوف بی هوده می کوشید تا در چهره ی گاریچی که از نگاه کردن بدو سرباز می زد نگاه کند، پرسید:

- مهارت را برای چی به ام نمیدی؟
- مگر تو مهارت خودت را میدی دستم؟
داویدوف در دم متوجه نشد:
- کدام مهارت را؟

- همان دیگر! مهار تمام کالخور که تو دست نوست. مردم به ات اعتماد کرده اند که تو همه داروندار کالخورمان را راه ببری. خوب، این مهارت را تو به ام میدی؟ نمیدی. لابد میگی: «شوخی نکن، بابا!» من هم همین طور. من که ازت نمیخواهم مهارت را به ام بدهی، میخواهم؟ پس تو هم این را ازم نخواه!
داویدوف خنده شادمانه ای سرداد. دیگر کم ترین اثری از خشم دمی پیش در او به جا نمانده بود. پرسید:

- خوب، گیریم که تو ده آتش سوزی باشی، تو با بشکه آب هم می خواهی با همین سرعت آبروریزیت راه ببری؟ - و با علاقه مندی منتظر پاسخ ماند.
- تو آتش سوزی امثال منو با بشکه نمی فرستند پی آب...
داویدوف از زیر چشم نگاهی به آرژانف افکند و برای نخستین بار در پایین گونه های بادخورده و پوست انداخته او چین های ریز لبخند فروخورده دید.
- پس به عقیده تو کی ها را می فرستند؟
- کس هائی مثل تو و ماکارنا گولنوف.
- برای چی؟

- آخر، تنها شما دو تا تو ده هستید که دوست دارید تند بتازید و خودتان هم دارید به تاخت زندگی می کنید...

داویدوف سر را به عقب انداخته از ته دل می خندید و با دست بر زانوان خود می کوفت. هنوز از خنده نفسی تازه نکرده، پرسید:

- پس، اگر راستی آتش سوزی بشه، تنها من و ماکار هستیم که خاموشش می‌کنیم؟

- نه، برای چی تو و ماکار فقط آب را می‌آرید، برای این هم اسب‌ها را هر چه تندتر می‌تازانید، طوری که مشت‌مشت از پهلوهانشان کف بریزه، اما خاموش کردن آتش کار ما کالخورزی‌هاست... این یکی با سطل و آن یکی با چنگک و آن دیگری هم با تبرش... و اما دستور دادن و پس برو پیش بیا کار رازمیوتوفه، نه کس دیگر... داویدوف با شگفتی راستین با خود گفت: «این هم بابانی که میگند عقلش پاره‌سنگ ورمیداره!» و پس از يك دقیقه خاموشی پرسید:

- برای چی تو کار آتش‌سوزی رازمیوتوف را گفتی که رئیس باشه؟ آرژانف، که اینك آشکارا می‌خندید، در پاسخ گفت:

- جوان زیرکی هستی تو، ولی هوش تیزی نداری. هر کی هر جور زندگی میکنه، برایش تو آتش‌سوزی باید همان جور وظیفه معین کرد، خلاصه، باید با طبعش سازگار باشه. مثلاً تو و ماکار به تاخت زندگی می‌کنید، روز و شب آسایش ندارید و به دیگران هم مجال آسایش نمی‌دهید، پس تنها شما دو تا که از همه‌مان زرنک‌تر و جلدتر هستید، میتونید بدون تأخیر آب بیارید؛ آب هم که نباشه آتش را نمیشه خاموش کرد، مگر درست نميگم؟ ولی این آندره‌ی کوچولو از آن‌هائی هست که تو زندگیش یرتمه راه میره، ای... اهسته بیا آهسته برو، بی‌خودی هم نمیدوه و تا شلاق را نشانش ندی برات چهارنعل نیستازه... خوب، با آن مقام کدخدائیش چی برایش سیمانه که بکنه؟ دست به کمر بزنه و دستور بده، داد بکشه، شلوغ پلوغ راه بیندازه، پرویاچه مردم را بگیره. ولی ما، یعنی توده مردم، ماها آرام آرامک زندگی می‌کنیم، قدم عادی راه میریم؛ ما میباید بی‌عجله، بی‌چندان ازدحام، کارمان را انجام بدهیم، آتش را خاموشش بکنیم...

داویدوف با کف دست زد به پشت آرژانف و روی او را به طرف خود برگرداند، چشمان حيله‌گر خندان و چهره ریشوی مهربانش را از نزدیک دید و با لبخند فروخورده ای گفت:

- اما تو هم، بابا، انگار خیلی چیزها سرت میشه!
و آن يك شادمانه در جواب گفت:

- خوب، تو هم به همین، داویدوف. و تازه، از خیلی‌ها هم پیش‌تر! اسب‌ها همچنان با قدم راه می‌پیمودند، ولی داویدوف که دیگر به یقین می‌دانست همه کوشش وی کم‌ترین نتیجه‌ای نخواهد داشت از آرژانف نمی‌خواست که تندتر برود. گاه از گاری پایین می‌جست و کنار آن راه می‌رفت و گاه دوباره سوار می‌شد. آن‌ها از هر دری گفت‌وگو می‌کردند و از جمله درباره کارهای کالخورز سخن به میان می‌آوردند، و داویدوف پیوسته در این عقیده

راسخ‌تر می‌شد که مرد گاریچی به هیچ رو خل نیست. او درباره هر چیزی خردمندانه و از روی سلامت فکر قضاوت می‌کرد. گرچه ارزیابش درباره هر پدیده‌ای از روی معیاری صورت می‌گرفت که خاص خود او برد و غریب می‌نمود. هنگامی که اردوگاه کشت کاران و رسته باریک و پیچ در پیچ دود آسبزخانه گروه در کنار آن از دور نمایان شد، داویدوف پرسید:

- نه، جدا بابا ایوان، تو تمام زندگیت اسب‌ها را تو همین جور با قدم راه برده‌ای؟

- همین جور.

- پس این خل‌بازیت را چرا از اول به ام نگفتی؟ خوب، بات نمی‌آمد، واقعیه!

- برای چی سیاست پیشاپیش از خودم تعریف بکنم؟ حالا راه و روش منو خودت دیده‌ای به بار با من می‌آیی، یاردم هم دیگر دلت نمی‌خواه. داویدوف خندید:

- چی تو را به این جا کشانده؟

آرژانف، به جای يك پاسخ مستقیم، به طفره گفت:

- آن پیش‌ترها من به همسایه داشتم، نجار بود و می‌خواره. از دست‌های طلا می‌ریخت، ولی خودش می‌خواره بود. جلو خودش را می‌گرفت، ولی بعد، همین که به فتنجان ودکا بو می‌کشید دیگر می‌رفت و تا يك ماه کارش همان بود. مردك نازنین، هرچی داشت و نداشت تا آن پیراهن تنش همه را خرج می‌خواریس می‌کرد!

- خوب؟

- خوب دیگر، پسرش يك قطره هم ودکا از گلوش پایین نرفته.

- مثل‌هات را بگذار کنار، ساده‌تر بگو.

- از این ساده‌تر دیگر چی، مرد نازنین؟ پدر خدا بیامرز من شکارچی قهاری

بود، ولی باز سوار قهارتری بود. تو خدمت سربازس، تو هنگ، همیشه جایزه اول را تو اسب‌دوانی، شمشیربازی و چابك‌سواری می‌برد. از نظام هم که برگشت، تو اسب‌دوانی‌های استانی‌تزا همه ساله جایزه نصیبش می‌شد. درسته که پدر خودمه، ولی مرد بدی بود، خدا روحش را تو بهشت جا بده! قزاق خودپسند و خودنمائی بود... همیشه صبح‌ها به میخ را تو آتش بخاری گرم می‌کرد و سیبلش را با آن سیخ تاب می‌داد. دوست داشت پیش مردم، به خصوص زن‌ها، جلوه بفروشه. اما رو اسب، چه سواری بود! مثل او دیگر خدا نیافریده! گیرم که میبایست برای کاری بره استانی‌تزا، می‌رفت اسب خدمتش را از تو اصطبل می‌آورد و زینش می‌کرد و از همان جا تاخت می‌زد! یکی دو دور تو حیاط می‌چرخید و بعد از رو پرچین می‌پرید و دنبالش گرد و خاک بود که وول می‌خورد و به هوا می‌رفت. تو عمرش هرگز اسب

را برتمه یا قدم راه نبرد. بیست و چهار ورست به تاخت تا استانبول، و از آن جا باز به تاخت تا خانه. از بی باکیش دوست داشت سواره دنبال خرگوش بتازه. توجه داری که، خرگوش میگم نه گرگ! خرگوشه را از میان علف های هرز می دواند، و از آب کند که بیروتنش می آورد، خودش را به اش می رساند به ضرب شلاق کارش را می ساخت یا زیر سم اسب می کشتش. چندین بار تو همان تاخت از اسب افتاد و علیل شد، ولی این سرگرمیش را ترک نکرد. چه قدر اسب هاما را اون کشت! تا آن جا که من یادمه، شش تا را سقط کرد: بعضی هاشان را پس که تازاند، بعضی ها هم که دست و پاشان شکست. ماها و مادرمان را پاك ورشکست کرد. يك سال زمستان دو تا اسب زیر رانش کشته شدند. میان تاخت، اسب سکندری می رفت و رو زمین یخ بسته می افتاد، و دیگر کار تمام بود! نگاه می کردیم می دیدیم بابامان زین را رو دوش گرفته داره پیاده میاد. مادرم گاه چنان شیونی راه می انداخت که انگار یکی مرده. ولی بابام مگر ککش می گزید! سه روزی دراز می کشید و آخ و اوخ می کرد و هنوز کیودی های تنش خوب نشده دوباره خودش را آماده رفتن شکار می کرد....

- وقتی که اسب ها کشته می شدند، خودش چه طور میتونست جان سالم به در بیره؟

- اسب حیوان سنگینه. وقتی که تو تاخت می افته، تا به زمین برسه سه بار رو خودش چرخ میزنه. ولی پدرم چی؟ پاش را از رکاب خلاص می کرد و مثل چلچله به پرواز می آمد. البته می افتاد و بی هوش می شد و آن قدر رو زمین می ماند تا به خودش می آمد، بعدش هم بلند می شد و پیاده راه خانه را پیش می گرفت. سر نترسی داشت، ناکس! استخوان هاش را انگار با آهن پرچش کرده بودند. داویدوف از سر تحسین گفت:

- مرد پرزوری بود!

- پرزور که بله، بود؛ ولی پرزورتر از خودش را پیدا کرد...

- چی جوری؟

- قزاق های ده خودمان کشتندش.

داویدوف که سیگار دود می کرد، با علاقه مندی پرسید:

- برای چی؟

- به من هم يك سیگار بده، جانم.

- هه، تو که سیگار نمی کشیدی، بابا ایوان؟

- درسته، جدآ من سیگار نمی کشم، ولی گاه گاهی به سرم میزنه. حالا هم که

این داستان قدیمی را یادش اوردم، دهنم خشك و شور شده ... می پرسی برای چی کشتندش؟ راستش، حقش بود...

- خوب، چرا؟

- به خاطر یه زن که به اش دل داده بود کشتندش. زنه شوهر داشت. و شوهره از این کار باخبر شد. يك به يك می ترسید با پدرم روبه رو بشه: پدرم قدش بلند نبود، ولی زور عجیبی داشت. آن وقت شوهر معشوقه بابام با دو تا برادرهاش حرف زد. و این جریان هم تو جشن پیش از چله روزه بود. سه تایشان شبانه دم رودخانه کمین پدرم می نشینند... وای، خدای مهربان، چی جور زدندش! با چماق و با یه چیز اهنی تا خورد زدنش ... صبح که پدرم را اورند خانه، هنوز بی هوش بود و تمام تنش مثل دیگ سیاه بود. تمام شب را بی هوش رو یخ افتاده بود. گمانم نمیاست به اش خوش گذشته باشه، نه؟ آخر، رو یخ! یه هفته که گذشت، شروع کرد به حرف زدن و فهمیدن حرف هائی که به اش می زدند. باری، به هوش آمد، ولی تا دو ماه نتونست از تخت خواب بلند بشه؛ خون تف می کرد، حرف هم خیلی خیلی آهسته می زد. تمام اندرونش صدمه دیده بود. دوست هاش می آمدند دیدنش و ازش می پرسیدند: «فیودور، کی زدت؟ بگو، ما ...» ولی اون هیچی نمی گفت، آرام لبخند می زد و این ور و آن ور نگاه می کرد؛ وقتی که مادرم از اتاق می رفت، زیر لبی می گفت: «یادم نیست، بچه ها. آخر پیش خیلی از شوهرها من تقصیر کارم.»

مادرم چندین بار پیشش زانو زد و پرسید: «فیودور جان، عزیزم، دست کم به من یکی بگو، کی تو را کشت؟ محض خاطر مسیح به ام بگو، که من بدانم مرگ کی را از خدا بخوام.» ولی پدرم دستش را روسر مادرم می گذاشت و موهاش را مثل يك دختر بچه نوازش می داد، می گفت: «نمی دانم کی بود، تاریك بود، نتونستم حدس بزنم. از پشت زدند به سرم و از پا انداختدم، فرصت نکردم بینم کیه داره رو یخ به حسابم میرسه...» یا این که آرام لبخند می زد و به اش می گفت: «پرستو جانم، باز ویرت گرفته داستان کهنه را تازه اش کنی؟ گناه از من بوده، جوابش هم با منه...» کشیش را صدا کردند که ازش اقرار بگیره، ولی اون به کشیش هم هیچی نگفت. عجیب مرد یکدنده ای بود!

- تو از کجا می دانی به کشیش هیچی نگفت؟

- آخر، من زیر تخت بودم، می شنیدم. مادرم منو واداشته بود، به ام گفته بود: «وانیا، زیر تخت دراز بکشی، گوشداری کن. شاید به کشیش یکه قاتل هاش کی ها هستند.» چیزی که بود، بابام درباره شان لب از لب وانکرد. پنج بار در جواب کشیش که ازش می پرسید، گفت: «تقصیر خودمه، پدر!» بعدش پرسید: «راستی، پدر روحانیم میتری، آن دنیا اسب هست؟» کشیش، گمانم، از این سؤال ترسش گرفت، چون که تندتند گفت: «چی میگی، فیودور، بنده خدا چی میگی؟ آن دنیا چه طور

میتونه اسب باشه؟ بهتره تو به رستگاری روح فکر بکنی!» و پدرم را خیلی سوزنش کرد و به اس خجالت داد. پدرم همه اش ساکت ماند. بعد گفت: «که میگی آن جا اسب نیست؟ حیف! وگرنه آن جا گله بان ایلخی می شدم... خوب، حالا که نیست، دیگر من کاری آن دنیا ندارم، نمی میرم، همین!» کشیش تندی عشاء ربانی به اس داد و پاك ناراضی بیرون رفت، اوقاتش یکسر تلخ بود. من هرچی شنیده بودم، همه را به مادرم گفتم؛ گریه کرد و گفت: «نان آورمان تو گناه زندگی کرده و تو گناه هم می میری!»

بهار که برف ها دیگر آب می شد، پایام از جانش بلند شد، دوروزی نوبت اتاق راه رفت، روز سوم دیدم که نیم تنه پنبه آجینش را پوشید و کلاه پوست رو سرش گذاشت و به ام گفت: «وانیا، آن مادیان را برام زینش کن.» آن روزها دیگر تنها به مادیان سه ساله برامان باقی مانده بود. مادرم! تا شنید، اشک ریزان آمد: «آخر، فدیایا، تو کجا نای اسب سواری داری، حالا؟ همین جوری رو پاهاات به زحمت بند میشی! به خودت اگر رحم نمی کنی، به من و به این بچه ها رحم کن!» ولی اون خندید و گفت: «من، مادر، تو عمرم هرگز پیاده قدم ورنداشتم. بگذار پیش از مرگم دست کم به بار تو حیاط سواره راه برم. همه اش دو تا دور تو همین حیاط می زنم، میام تو.»

رفتم و مادیان را زینش کردم و آوردمش دم پلکان. مادرم دست پدرم را گرفت و آورد. دو ماه بود که رینش را نتراشیده بود، نو اتاقمان هم بسی که تاریک بود نمی شد دید قیافه اش چه قدر عوض شده... وقتی که تو افتاب نگاه کردم اشک تو چشم هام جوشید! دو ماه پیش، بابا موهای مثل پر زاغ سیاه بود، ولی حالا به نیمه ریش و سیلش سفید شده بود و موهای شقیقه ها دیگر پاك مثل برف سفید بود... اگر او به جوری مثل شکنجه دیده ها لبخند نمی زد، شاید من گریه نمی کردم، ولی حالا دیگر اصلا نتونستم خودم را نگه بدارم... مهاري را از دستم گرفت و دستش را برد تو بال مادیان؛ ولی دست چپش شکسته بود و استخوانش تازه داشت جوش می خورد. من خواستم از زیر نگاهش بدارم، ولی اون نگذاشت. عجیب مرد مغروری بود! از ناتوانی خودش خجالت می کشید. پیداست، دلش می خواست مثل آن پیش ترها بیره روزین، ولی نتونست... خودش را بردرو رکاب، ولی دست چپش باری نکرد، انگشت هاش واماند و اون هم راست به پشت افتاد رو زمین... من و مادرم بلندش کردیم، بردیم تو. پیش از آن اگر وقت سرفه بود که خون می ریخت، حالا دیگر مثل ناودان از گلویش خون می آمد. مادرم تا شب پای طشت نشسته بود و سستن دستمال خونی اش تمامی نداشت. فرستادیم دنبال کشیش. تقدیس وقت

مرگ را شبانه روش انجام داد، ولی راستی و حستناك بود که این مرد چه جان سختی داشت! تنها سه شبانه روز پس از مراسم تقدیس بود که پیش از غروب به اضطراب افتاد و تورختخواش وول خورد، تا که از جا پرید و با چشم های تار ولی خندانش مادرم را نگاه کرد و گفت: «میکنند بعد از تقدیس دیگر نیاد پابرهنه رو زمین وایستاد، ولی من به کم این جا وامی ایستم... خیلی رو این زمین من راه رفتم و سواری کردم، راستی حیقم سیاد که بگذارمش برم... دستت را بده من، مادر، خیلی تو این دنیا زحمت کشیده...»

مادرم رفت و دستش را گرفت. پدرم به پشت دراز کشید و ساکت شد. پس از آن گوئی با پیچ گفت: «و کم از دست من اشك نریخته...» و روش را کرد به دیوار و مرده رفت آن دنیا که رمه های ولاس قدیس را نگه بدارد...»

آرژانف که پیدا بود از یادآوری این داستان افسرده گشته است، مدتی دراز خاموش ماند. داویدوف سرفه ای کرد، پرسید:

- گوش کن، بابا ایوان، تو از کجا می دانی که پدرت را شوهر آن یارو... بله، دیگر، شوهر آن زن و برادرهای کشتند؟ همین جور برای خودت فرض می کنی؟ حدس می زنی؟

- حدس کدامه؟ پدرم خودش يك روز مانده به مرگش به ام گفت.

داویدوف یکم خورد و روی گاری کمی بلند شد:

- چه جوری گفت؟

- خیلی هم ساده گفت. صبح که مادرم رفته بود گاو را بدوسه، من پست سیز نشسته بودم و پیش از رفتن به مدرسه درس هام را یاد می گرفتم. شنیدم پدرم آهسته میگه: «وانیا، بیا پیشم». رفتم. همان جور آهسته گفت: «سرت را پائین تر بیا، نزدیک من». سرم را پائین اوردم. گفت: «می دانی چیه، پسرکم؟ تو دیگر داره سیزده سالت میشه. من که مردم، رئیس خانواده تونی. یادت باشه که آوریان آرخیوف با دو تا برادرهایش، آفاناسی و آن سرگتی لوچ، منو کشته اند. باز اگر منو یکبارگی می کشتند، من از شان کینه به دل نمی گرفتم. ولی آوریان به ام گفت: «نمی گذارم به این آسانی بمیری، ناکس! علیت می کنم که زنده بمانی و ان قدر خون خودت را فروبدهی که سیراب بسی، آن وقت بمیری!» برای همین که من به آوریان کینه دارم. مرگ بالا سرمه و باز تو دلم به اش کینه هست! تو حالا بچه ای، ولی بزرگ که شدی، شکنجه های منو یاد بیا و آوریان را بکش! این چیزها را هم که به ات گفتم به هیچکی نگو، - نه به مادرت، نه به هیچ کس دیگر تو دنیا. قسم بخور که نمیکم.»

من هم قسم خوردم، چشم هام پاك خشك بود، بعدش هم صلیبی را که به گردن بابام بود بوسیدمش...

داویدوف که از داستان آرژانف متقلب گشته بود، با تعجب گفت:
- های لعنتی، درست مثل چرکس های قفقاز، تو زمان های قدیم!
- چرکس ها که قلب دارند، ولی روس ها مگر جای قلبشان پاره آجره؟ آدمیزاد
هرجا باشه همانه، مرد نازنین!
داویدوف با ناشکیبائی پرسید:
- خوب، بعدش؟

- بابام را دفنش کردیم. از قبرستان که برگشتیم، من رفتم تو اتاق، دم درگاهی پشت به دیوار و ایستادم و با مداد به محاذات سرم یه خط کشیدم. هر ماه من این جوری قدم را اندازه می گرفتم و نشان می گذاشتم: دلم می خواست هرچی زودتر بزرگ بشم که اوریان را بکشم... باری، شدم رئیس خانواده و دوازده سالم بیش تر نبود، و مادرمان به جز من باز هفت تا بچه قدونیم قد داشت. پس از مرگ پدرم، مادرم بیش تر وقت ها ناخوش بود و خدا میدانه که ما چه قدر محرومیت و غصه چشیدیم! پدرم با همه ولنگاریش باز همان جور که میتونست خوش باشه، همان جور هم میتونست کار بکنه. شاید اون برای مردم دیگر آدم هرزه ای بود، ولی برای ما بچه ها و مادرمان یگانه و عزیز بود؛ خوراکمان، لباس و کفتمان را برامان مهیا می کرد، به خاطر ماها از بهار تا پاییز پشتش رو زمین خم بود... من آن وقت شانه های پهنی نداشتم، تیره هفت پشتم هنوز نرم بود، باهمه این ها ناچار شدم بار تمام خانواده را رودوشم بکشم، مثل يك قزاق بالغ کار بکتم. پدرم تا زنده بود، چهارنمان دبستان می رفتیم، ولی اون که مرد ناچار شدیم همه مان دبستان را ترك بکشیم. نیورکا، خواهر ده ساله مان را من گذاشتم جای مادرمان آشپزی بکنه و گاوها را بدوشه؛ برادرهای کوچکم هم در راه بردن خانه به ام کمک می کردند. و من فراموشم نمی شد که هرماه قدم را دم درگاهی رودیوار نشان بگذارم. چیزی که بود ان سال رشدم کم بود؛ غصه و نداری نگذاشتند ان جور که حقش بود من قد بکشم. ولی مثل بچه گرگی که تو نیزارها کمین مرهایی ها را می کشه، من همه اش تو كوك اوریان بودم. هر قدمی که برمی داشت من ازش باخیر بودم؛ پیاده یا سواره هرکجا که می رفتم، من می دانستم...

روزهای یکشنبه، همسال هام هزارجور بازی می کردند، ولی من فرصت بازی نداشتم، تو خانه رئیس بودم. روزهای هفته هم ان ها دبستان می رفتند و من طویله دام ها را تو حیاط پشت خانه رفت و روب می کردم... یه همچو زندگی تلخی چنان

برام ناگوار بود که اشکم سرازیر می شد! دیگر کم کم از دوست های همسالم کناره گرفتم، گوشه نشین شدم، مثل سنگ حرف نداشتم یزنم، نمی خواستم با مردم بجوشم... آن وقت تو ده زمزمه بلند شد که گویا وانیا ارژانف خل شده، عقلش پاره سنگ برمیداره. و من تو دلم می گفتم: «لعننی ها، دلم می خواست شماها جای من بودید! این زندگی که من دارم لابد شماها را خیلی زیرکتر می کرد!» و دیگر پاک از مردم دهمان بیزار شدم؛ حالا هم چشم دیدن هیچ کدامشان را ندارم... به سبگار دیگر به ام بده، مرد نازنین!

ارژانف ناشیانه سبگاری برداشت. انگستانس آشکارا می لرزید. چشم ها بسته و لب ها به نحوی خنده آور غنچه شده، مدتی دراز با ملج ملوج بلندی که راه انداخته بود کوشید تا سبگار خود را به آتش سبگار داویدوف بگیراند.

- خوب، اوریان چی؟

- چی می خواستی باشه؟ به دل خواه خودش زندگی می کرد. عشق پدرم را نمی توانست به زنش ببخشد؛ زن را تا سرحد مرگ می زد، طوری که يك سال نکشید فرستادش زیر خاک. پائیز که شد، به زن دیگر گرفت، دختر جوانی از همین ده خودمان. من آن وقت تو دلم گفتم: «های، اوریان، قسمت نیست که تو با این زن جوانت خیلی زندگی بکنی...»

پنهان از مادرم، شروع کردم به پول انداختن و پائیز، به جای این که برم به نزدیک ترین محل جمع آوری غله، تنهائی رفتم کالاج، بار گندم خودم را آن جا فروختم و تو بازار از به دستفروش به تفنگ با دوازده تا فشنگ خریدم. وقت برگشت، تو راه تفنگم را امتحان کردم و سه تا از فشنگ هام صرف این کار شد. تفنگس پاک افتضاح بود؛ سوزن به چاسنی فشنگ نمی خورد. از سه تا فشنگ دوتاش گل کرد و تنها سومی دررفت. خانه که آمدم، تفنگ را زیر تیر سقف انبار پنهان کردم، به هیچ کس هم از این خرید خودم هیچی نگفتم و دیگر شروع کردم به پائیدن اوریان... تا مدتی هیچ کاری نتوانستم بکنم. یا حضور مردم مانع بود، یا به علت دیگر پین می آمد که نمی گذاشت کلکش را بکنم. با همه این ها سرآخر به آنچه انتظارش را می کشیدم رسیدم؛ گیر کار عمده اش این بود که نمی خواستم اون را توده بکشم! روز اول عید شفاعت اوریان رفت استانیتر، برای بازار مکاره. تنها بود، زنش را نبرده بود. وقتی خبر شدم که تنها رفته، خاج به خودم کشیدم، وگرنه ناچار می شدم هردوتاشان را بکشم. يك شبانه روز و نصفی من نه چیزی خوردم، نه آب نوشیدم، نه این که خوابیدم، همین جور تو خندق کنار جاده کشیک او را کشیدم. تو آن خندق که بودم، از ته دل دعا می کردم و از خدا می خواستم اوریان که از

استانیترزا برمیگرده تنها باشه، کسی از قزاق‌های ده باش همراه نباشه. و خدای رحمن رحیم دعای من بچه را پرآورده کرد! نزدیک غروب روز دوم بود که دیدم آوریان تنهائی روارابه اش داره میاد. تا آن وقت چه قدر ارابه از جلوم ردشد، چه قدر وقت‌ها که از دور تو جاده به نظرم رسید، ها! این هم اسب‌های آوریان که دارند به تاخت می‌آند، و آن وقت دلم چه جوری می‌زد!... باری، به محاذات من که رسید، از تو خندق جستم بیرون و گفتم: «عموآوریان، بیا پائین و اشهدت را بگو!» رنگش مثل گچ دیوار سفید شد و اسب‌ها را نگه داشت. قزاق بلندبالای تتومندی بود، ولی دستش کجا به ام می‌رسید؟ من تفنگ داشتم. سرم داد کشید: «هه، مارمولک، چی زده به سرت؟» به اش گفتم: «بیا پائین، زانو بزن! همین حالا خودت می‌فهمی چی زده به سرم.» مرد ترسی بود، ناکس! از ارابه جستم پائین و دست خالی به ام هجوم آورد... گذاشتمش نزدیک بشه، اندازه این جا تا آن بته خار، و آتش کردم...

- خوب، اگر تیر در نمی‌رفت؟

آرژانف لبخند زد:

- خوب، آن وقت اون بود که می‌فرستادم آن دنیا کمک پدرم تو کار گله‌بانی

اسب‌ها باشم...

- بعدش چی؟

- اسب‌ها، صدای تیر را که شنیدند، ارابه را برداشتند بردند. ولی من اصلاً از جام تکان نخوردم. پاهام بی حس شده بود، تمام تنم مثل برگ تو باد می‌لرزید. آوریان همان‌جا نزدیکم افتاده بود، ولی من نمی‌تونستم یک قدم طرفش بردارم، پام را بلند می‌کردم و از نو می‌گذاشتم زمین، می‌ترسیدم بیفتم. آخ که چه ترسی داشتم! هر جور بود، حالم کمی که جا آمد، رفتم بالا سرش تف تو صورتش کردم و جیب‌های شلوار و نیم‌ته‌اش را گشتم. کیف پولش را درآوردم، توش بیست و هشت روبل پول کاغذی بود، با یه سکه پنج مناتی طلا و پول خرد هم اندازه دوسه روبل. این را من بعداً، خانه که رفتم، شمردم. باقی پول‌هاش را ظاهراً برای زن جوانش سوغاتی خریده بود... کیف را خالی کردم و انداختمش همان‌جا روجاده، خودم هم جستم زدم تو خندق و رفتم پی کارم! حالا مدت‌ها از این واقعه گذشته، ولی من همه چی‌اش را خوب یاد دارم، انگار همین دیروز بوده. تفنگ و فشنگ‌ها را من تو همان خندق چالش کردم. برف اول که آمد، شبانه رفتم و آن را از آن‌جا درآوردم و خودم را رساندم به‌ده، تفنگ را تو باغ همسایه تو تته یک بید که توش پوک بود پنهانش کردم.

داویدوف با خشونت پرسید:

- پول را دیگر برای چی برداشتی؟

- که چی؟

- ازت می‌پرسم، پول را برای چی برداشتی؟

آرژانف به سادگی جواب داد:

- برای این که لازمش داشتم. تو این مدت، نداری خونمان را طوری خورده بود که هرگز هیچ كك نمیخوره.

داویدوف از آرابه به زیر جست و مدتی دراز به خاموشی راه رفت، آرژانف نیز خاموش بود. سپس داویدوف پرسید:

- همین و تمام شد؟

- نه، مرد نازنین، تمام نشد. بازرس ها آمدند، همه جا را جستند، کاوش کردند... ولی چیزی دستگیرشان نشد و رفتند. کی فکر می کرد این کار میتونه کار من باشه؟ چیزی نگذشت که آن سرگتی لوچ برادر آوریان، برای هیزم شکمی رفت جنگل، سرمزدش و ناخوشی شد، مُرد؛ ذات الریه کرده بود. من از این خیلی ناراحت شدم. تو دلم گفتم: ممکنه افاناسی هم به مرگ طبیعی اش بمیره و آن وقت از دست من، که پدرم برای همین دعاش کرده که دشمن هاش را به سزاشان برسانه، دیگر کاری برنیاد. این بود که عجله کردم...

داویدوف درسخن او دويد:

- والیستا ببینم. تو که پدوت فقط گفته بود آوریان را بکشی، پس چرا قصد هر سه تاشان را داشتی؟

- خوب چی میشه... پدرم برای خودش یه جور نیت داشت، من هم برای خودم یه جور... باری، آن وقت عجله کردم... افاناسی را هم از پنجره اتاقش، وقتی که داشت شام می خورد، کشتم. آن شب برای آخرین بار قد خودم را دم درگاهی اندازه گرفتم و بعدش هم با کهنه همه خط ها را پاک کردم. تفنگ و باقی فشنگ ها را هم انداختم تو رودخانه؛ دیگر به دردم نمی خورد؛ نیت پدرم و نیت خودم را انجامش داده بودم... به زودی مادرم نزدیک مرگش شد. شب صدام کرد پیش خودش و پوسید: «وانیا، ان ها را تو کشتی؟» اقرار کردم: «من کشتم، مادر.» به ام هیچی نگفت، همین قدر دست راستم را گرفت و گذاشت رو قلب خودش...

آرژانف تکانی به دسته جلو داد و اسب ها تندتر قدم برداشتند، و او خود با چشمان خاکستری رنگ روشنش نگاهی کودک وار به داویدوف افکند و پوسید:

- حالا فهمیدی من برای چی اسب ها را تند راه نمی برم؟

داویدوف در پاسخ گفت:

- فهمیدم. کارتو، بابایوان، باست این باشه که با ورزوها آب بکشی، واقعیته!

- همین خواهش را من چندبار از یاکوف لوکیچ کردم، ولی موافقت نکرد.

میخواد تا آخر عمر به ریشم بخنده...

- چرا؟

- من، همان تو یچگیم، یه سال ونیم پیشش مزدور بوده ام.

- نه بابا!

- چرا، مرد نازنین، چرا! تو مگر نمی دانستی که آسترونوف تو تمام زندگیش مزدور داشته؟ و ارژانف چشم‌ها را حيله گرانه چپن داد... داشته، مرد نازنین، داشته... تازه چهارسال پیش، وقتی که مالیات خوب تو فشارش گذاشت، کمی آرام گرفت، مثل افعی که میخواد خیز ورداره، روخودش حلقه زد. امروز هم، اگر پای کالخور در میان نبود و مالیات کم تر بود، یا کوف لوکیچ نشان می داد چند مرده حلاجیه، خاطرت جمع باشه! اون از هر کولاکي که بگی بی رحم تره، و شما این مار را گرفته اید زیر بغلتان. گرمش می کنید...

داویدوف پس از خاموشی ممتد گفت:

- درستش می کنیم این را. وضع آسترونوف را هم آن جور که حقشه روشنش می کنیم. اما توهم، بابایان، هرچی بگی باز به چیزیت میشه.

ارژانف لبخند زد، در اندیشه فرو رفت و به نقطه دوری خیره شد.

- خوب البته، به چیزیم میشه - چه جوری بگم... ببین، به درخت آلبالو بود که خوب بالا آمده بود و شاخه‌های زیادی داشت. رفتم و یکی از شاخه‌هایش را بریدم که دسته شلاق درست کنم. برای دسته شلاق از چوب آلبالو بهتر پیدا نمیشه. - باری، شاخه نازنین، آن هم به چیزیش می شد، تو همان گره‌هائی که داشت، تو برگ‌هاش، تو قشنگیش. ولی من با چاقو تراشیدمش و هموارش کردم، ببین، این‌ها... ارژانف از زیر نشیمن شلاقی بیرون کشید و دسته‌اش را با پوست قهوه‌ای رنگ خشکیده و چروکیده به داویدوف نشان داد... این‌ها! همچو دیدنی هم نداره! آدمیزاد هم همین جوهره: اگر به چیزیش نشه، اون هم مثل این دسته شلاق برهنه و بی چاره است. مثلاً ببین، ناگولنوف که داره زبان خارجی یاد می گیره - چیزیش میشه، بابا کرامسکوف که بیست ساله همه جور قوطی کبریت جمع میکنه - چیزیش میشه؛ تو که با لوشکا روهم می ریزی - چیزیت میشه؛ آن مستی که تو خیابان تلوتلو میخوره و میره پرچین‌ها را با پشتش گردگیری میکنه... اون هم چیزیش میشه... و تو مرد نازنین که رئیس کالخوزی، یکی را از آن «چیزیش که میشه» محرومش بکن، ببین چی جور برهنه و کسل کننده میشه، مثل همین دسته شلاق.

ارژانف شلاق را پیش روی داویدوف نگه داشت و با سروروی فکور لبخند

زد:

- این را بگیر تو دستت، فکر بکن، شاید از کارها بهتر سر دریا ری...
داویدوف دست ارژانف را با خشونت پس زد:

- برو پی کارت! من برای این که فکر بکنم و از کارها سردریاورم، احتیاجی به این ندارم!
... و از آن پس تا خود اردوگاه هردو خاموش ماندند...



هنگام ناهار گروه بود. همه، از سخم کار و گاوبان، تنگ هم گرد میز دراز سرهم بندی شده ای تشسته بودند. می خوردند و گاه متلك های ابدار مردانه به هم می پرانند، یا درباره کاشای آشپز خبره وار نبادل نظر می کردند.
- غذاش همیشه کم نمکه! آشپز که نیست، بلای جان!
- کم نمک هم باشه، نمی میری که، وردار بریز توش.
- من و واسکا^۱ دوتائی از تویه کاسه می خوریم: اون کم نمک دوست داره، من نه. خوب، توکه این قدر زرنگی، بگو ببینم، چه جوری ما می توانیم از به کاسه استفاده بکنیم؟
- فردا به پرچین می باقیم، وسط کاسه تان می گذاریم، کار درست میشه. راستی که چه کودنی، تو! چیز به این سادگی را نتونستی پیدا بکنی!
- اما تو هم، داداش، اندازه همان ورزوی شیارت عقل داری، يك ذره هم بیش تر نه.
ان بحث ها و شوخی ها مدتی دراز می توانست سرمیز ادامه یابد، ولی از دور ارا به ای نمایان شد. پریانیشنیکوف^۲ سخم کار که از همه تیزبین تر بود، دست را سایبان چشم کرد و اهسته سوتی زد:
- ایوان خله داره سیاده داویدوف هم باش.
قاسق ها با ضربه های ناهماهنگ روی میز نهاده شد و نگاه همه با ناشکیبائی به سوی فرورفتگی آبکند رفت که يك دقیقه ارا به را در خود پنهان کرد. آگافون دوبتسوف با خشمی فروخورده گفت:
- کارمان بین کجا کشیده! باز هم آمده ماها را يدك بکشه. دیگر شورش درآمده! نه! من که اهلش نیستم! دیگر نوبت شماست که چشمتان را بدرانید و هی پلك به هم بزنید، من از این بازی خسته شده ام. از خجالت میل ندارم تو صورتش نگاه کنم.

دیدن آن که برای پذیرائی او همه یکباره از جا برخاستند، تکان خوش آیندی به قلب داویدوف داد. او با قدم‌های بلند پیش می‌رفت، و دست‌ها بود که برای فشردن دست او دراز می‌شد و لبخندها بود که چهره پاک تیره و آفتاب سوخته مردان و نیز رخسار گندمگون و مات زنان و دختران را روشن می‌کرد. و این زنان در واقع هرگز دچار آفتاب سوختگی نمی‌شدند، زیرا به هنگام کار سرور و را با چارقد سفید خود چنان می‌پوشاندند که تنها شکاف باریکی برای چشم‌ها باز می‌ماند. داویدوف، همچنان که می‌رفت، به چهره‌های آشنا می‌نگریست و لبخند می‌زد. در این چند مدّت همه با وی سخت انس گرفته بودند، از آمدنش به‌راستی خوش حال بودند و مانند يك خودی او را پذیره می‌شدند. این نکات در يك دم از مغز داویدوف گذشت و خوشنودی بس شدیدی به قلب او راه یافت، چندان که با صدائی يك پرده بالا و اندکی هم گرفته گفت:

- سلام، کارگرهای کنده‌رو! به مهمانان غذا می‌دهید؟

پریانشینکوف در میان خنده همگانی گفت:

- اونی که برای مدّتی بیاد پیشمان، به‌اش غذا می‌دهیم! ولی اون که برای به ساعت آمده، به‌اش غذا نمی‌دهیم، بلکه با تعظیم و تکریم راهش می‌اندازیم. درست میگم، نه، سردسته؟

داویدوف لبخند زد:

- راستش، من برای مدّتی پیشتان هستم.

دوبتسوف با صدای بم کرکنده داد کشید:

- های، حسابدار! اسمش را از همین امروز بنویس: جیره کامل. توه،

آشپزباشی، براش هر قدر که شکمش جا میگیره کاشا بریز!

داویدوف دور میز گشت و باهمه دست داد. مردها به هادت خود دست محکمی می‌دادند، و زن‌ها به شیرمندی چشم در چشمش می‌دوختند و دست خود را چمچه کرده پیش می‌آوردند: اری، قزاق‌های محل با این گونه مراسم ادب بدهادتشان نمی‌کردند و به هنگام برخورد با زن‌ها هرگز لطف را تا بدان جا نمی‌رساندند که مانند دوتن که باهم برابرند دستشان را بفشارند.

دوبتسوف داویدوف را کنار خود نشاند و دست سنگین و سوزان خود را روی زانوی او نهاد.

- تو که داویدوف عزیزمان باشی، از دیدارت خوشوقتیم.

- می‌بینم. متشکرم!

- چیزی که هست، بدویی راه را از همین حالا شروعش نکن.

- خیال بدویی راه گفتن را اصلاً ندارم.

- نه، دست خودت نیست، این نباشه گنرانت نمیگذره. گرچه ماهم حرف تند

برامان فایده داره. ولی فعلاً، بیا هیچی نگو. سر غذا خوردن، لازم نیست اشتهای مردم را کور بکسی.

داویدوف پوزخند زد:

- بله، میشه هم صبر کرد. از گفت و گوی دوستانه البته چاره نیست، ولی سرمیز غذا شروعش نمی کنیم، هر جوری باشه صبر می کنیم، ها؟

دوبتسوف در میان قهقهه همگانی با لحنی قاطع اظهار داشت:

- حتما لازمه صبر کنیم! و خود پیش از همه قاشق را به دست گرفت.

داویدوف خاموش و با سروروی جدی، بی آن که سرش را از روی کاسه بلند کند، غذا می خورد. او از گفت و گوی فروخورده شخم کاران تقریباً چیزی نمی شنید، ولی پیوسته نگاه مصرانه کسی را بر چهره خود احساس می کرد. پس از آن که خوردن کاشا را به پایان رسانید، نفسی به راحتی کشید: برای نخستین بار پس از مدتی دراز به راستی سیر شده بود. قاشق چوبی خود را مانند کودکان لیسید و سر بلند کرد. چشمان خاکستری رنگ دختری از آن سوی میز در او خبره شده بود و چندان عشق سوزان و ناگفته، چندان امید و انتظار و فرمانبرداری در نگاهش بود که داویدوف يك دم خود را باخت. پیش از این هم او چندین بار در ده - در جلسات همگانی یا همان در کوچه - به این دختر هفده ساله زیبا و بلندبالا که دست های کنده ای داشت برخوردار بود و هر بار وی را دیده بود که لبخندی شرمگین و نوازشگر بدو می زد و آشوب درونش در رخسارش که ناگهان گرمی گرفت منعکس می گشت. ولی اکنون در نگاهش چیزی دیگر بود، چیزی سنجیده تر و جدی تر...

داویدوف، همچنان که به چهره سرخ گشته و گر گرفته دختر می نگریست، دردل می گفت:

«کدام نسیم تو گل را سر راه من کشانده، دختر نازنین؟ ولی به چه دردم می خوری، و من به چه دردت می خورم؟ دورو پرت این همه پسرهای جوان می چرخند و تو نگاهت به منه، آخ، مگر چشم نداری، تو؟ من که دو برابر تو سن دارم، زخم خورده ام، زشتم، دندانم افتاده است، و تو از این ها همه هیچی را نمی بینی... نه، واریا، تو به درد من نمی خوری، بگذراز من، بزرگ شو، نازنین من!» دختر چشمش به چشم داویدوف افتاد و اندکی رو برگرداند و سر به زیر افکند. مزه به هم می زد، و انگشتان درشت و زیرش که با چین های بلوز کهنه و چرکینش بازی می کرد آشکارا می لرزید. او در احساس خویش چندان طبیعی و بی پیرایه بود و با سادگی کودکان خود چنان از پنهان داشتن این احساس عجز داشت که تنها می بایست شخص نابینا باشد که نتواند به راز دلش پی برد.

کددرات مایدانیکوف رو به داویدوف نمود و با خنده ای بلند گفت:

- ده، واریا را نگاهش نکن، وگرنه تمام خونس می زنه به صورتش! برو، واریا،

صورتت را آب بزن، بلکه آتشش کمی فروکش کنه. گرچه، بی چاره چه جوری بره؟ پاهاش میباد حالا کرخت شده باشه... گاوبان خودمه، با من کار میکنه و هیچ به ام مجال نمیده، همه اش ازم سیرسه داویدوف کی میآد، به اش میگم: «آخو، از کجا من بدانم اون کی میآد، دست از سرم بردار!» ولی اون با همین به سوال صبح تا شام به ام نك میزنه، انگار اون دارکوبه و من درخت خشك.

واریا خارلامووا، چنان که گوئی می خواهد فرض کرخ شدن پاهایش را تکذیب کند، نیم گردشی به تنه خود داد و پاها را از زانو اندکی خم کرد و به يك خیز از فراز نیمکتی که بران نشسته بود جست، و پس از نگاه خشمگینی که به مایدانیکوف افکند، در حالی که با لب های رنگ پریده آهسته چیزی می گفت به سوی کلبه اردوگاه رفت، و تنها پس از آن که به کلبه رسید ایستاد و رو به میز نمود و با صدای بریده فریاد زد:

- عمو کندرات... تو... دروغ میگی!

قاه قاه خنده همگانی در پاسخ او در گرفت. دوبنسوف در میان خنده گفت:

- میری آن دور از خودت دفاع می کنی. از دور بهتره، ها؟

داویدوف به اعتراض گفت:

- برای چی دختره را خجالتش می دهی؟ خوب نیست!

مایدانیکوف که سرنا سازگاری داشت، پاسخ داد:

- تو هنوز نمی شناسیش، جلو روی تو این جور آرامه، ولی تو که نباشی براش مثل آب خوردنه که هر کدامان را سر جامان بنشانه. دختر با چنگ و دندانیه. دختر نیست، بلاست. دیدی چی جور از جاش خیز برداشت؟ مثل بز کوهی! نه، این عشق ساده دخترانه، که همه افراد گروه از مدتی پیش از آن خبر داشتند و داویدوف تنها هم اکنون برای نخستین بار می شنید و بدان پی می برد، خودخواهی مردانه او را نوازش نمی داد. ولی اگر چشمان دیگری حتی يك بار با چنین مهر و صمیمیتی بی دریغ براو می نگرست، کاری دیگر بود... برای برگرداندن رشته سخن که ناراحت کننده می شد، داویدوف به شوخی گفت:

- خوب، ممنونم، هم از آشپز، هم از این قاشق چوبی! غذای سیری خوردم.

آشپز گروه، زنی پر هیبت با فربهی نامعهود، از کنار میز برخاست و در پاسخ

گفت:

- رفیق رئیس، تشکر را از دست راست و از دهن گشاد خودت بکن که همه

زحمت را اون ها کشیده اند، نه از آشپز و قاشق چوبی... سپس پرسید: شاید باز هم

اشتها داری، برات بریزم؟

داویدوف پیکر پرتوان و شانه های پهن و قد بس بلند او را نگرست و

نتوانست حیرت خود را پنهان بدارد. آهسته از دوتسوف پرسید:

- این را دیگر از کجا پیداش کردی؟

حسابدار گروه، جوانکی پُر رو، گفت:

- این را کارخانه فلز کاری تاگاتروگ رو سفارش مخصوص برامان ریخته.

داویدوف، همچنان با شگفتی از آشپز پرسید:

- چه طور شد که من تا حالا ندیدمت؟ با این ریخت کت و کلفت، مادر جان،

برام هیچ پیش نیامد بینمت.

زن آشپز غر زد:

- هه، چی پسری برام پیدا شده! منی که همه اش چهل و هفت سال دارم چه طور

می توانم مادر ت باشم؟ اما این که منو ندیدی برای اینه که زمستان ها از خانه بیرون

نميام. با این چاقی و این پاهای کوتاه نمیتونم تو برف راه برم، تازه، جاهای صافش

هم ممکنه تو برف گیر بکتم. زمستان تو خانه می نشینم، پشم می ریسیم، روسری

می بافم، خلاصه يك جورى نانم را درمیارم. تو گِل و شُل هم باز نمیتونم راه برم:

سِل شتر می ترسم لیز بخورم و تکه پاره بشم. ولی حالا که زمین خشك شده، امدم و

آشپز شدم. و من، رفیق رئیس، هیچ هم مادر جانت نیستم! اگر می خواهی با هم تو

صلح و صفا زندگی بکنیم، منو داریا کوپریانوونا¹ صدام بزن، که ان وقت هرگز تو

گروه گرسنه نمی مانی!

داویدوف لبخند زنان گفت:

- من کاملاً موافقم که با هم تو صلح و صفا زندگی بکنیم، داریا کوپریانوونا... و

از جا برخاست و با سر و روی بسیار جدی کرنش نمود.

آداب دانی داویدوف بی اندازه به دل آشپز نشست. گفت:

- این جورى، هم برای تو بهتره، هم برای من. حالا آن کاسه ات را بده، دسر

برات ماست بریزم.

و با سخاوتمندی به اندازه يك کیلوماست چکیده در کاسه ریخت و کرنش

کمان به دست داویدوف داد.

داویدوف پرسید:

- خوب، برای چی آمدی آشپز شدی و پی کشاورزی نرفتی؟ با آن سنگینیت

همین قدر يك فشار رو دسته گاو آهن بیاری، فوری خیش نیم متر تو زمین فرو

میره، واقعیته!

- آخر، قلبم ناخوشه! دکترها فهمیده اند دم و دستگاهش چربی گرفته. تازه،

همین کار آشپزی برام سنگینه: تا میام با ظرف ها ور برم، انگار دلم میاد تو حلقم

دُهل میزنه! نه، رفیق داویدوف، من به درد شخم کاری نمی خورم. این رقص ها به سازمن نیست.

دوبتسوف گفت:

- همه اش از قلبش میناله، ولی سه تا مرد را زیر خاک کرده. سر سه تا قزاق را خورده و حالا پی چهارمیش میگردد. چیزی که هست، داوطلب پیدا نمیشه. می ترسند اون را به زنی بگیرند و سواریه همچو مادیانی تا پای مرگ بتازند.

زن آشپز که به راستی دلتنگ شده بود، فریاد زد:

- هی، ابله روی دروغ گو! گناه من چیه که تو سه تا قزاق یکی که جانی داشته باشه نصیب نشده، همه شان بی بنیه و ناخوش احوال بوده اند؟ خدا به اشان عمر نداد، من چی تقصیر دارم؟

با این همه دوبتسوف سیر نینداخت:

- تو هم کمک کردی که بمیرند.

- چه جوری کمک کردم؟

- معلومه چه جوری...

- واضح تر بگو!

- همین جوری هم همه اش پرآم واضحه...

- نه، درست بگو ببینم زبانت چه یاهه سیافه!

- دوبتسوف، خندان ولی با احتیاط، گفت:

- معلومه چی جوری کمکشان کردی؛ با عشق ورزی هات...

فریاد آشپز که سخت به خشم افتاده بود قاه قاه خنده همگانی را فرو پوشاند:

- احمق تمام عیار! و به يك حرکت بازوان نیمی از ظرف های روی میز را

کوت کرد.

ولی دوبتسوف استخوان دارتر از آن بود که بدین آسانی بتوان از میدان

به درش کرد. ماست را بی شتاب تا به آخر خورد و با کف دست سیبل خود را پاک

کرد و گفت:

- البته، ممکنه من احمق باشم، ممکن هم هست تمام عیار باشم، ولی

دختر جان، تو این کارها من مورا از ماست می کشم.

زن آشپز خطاب به دوبتسوف چیزی گفت که غرش خنده حاضران با شدتی

ناشناخته درگرفت، و داویدوف که از خنده و از شرم پاک سرخ شده بود همین قدر

گفت:

- این چی بود، ها، برادرها؟! به این گندگی حرف، من تو نیروی دریائی هم

نشنیده ام!...

ولی دوبتسوف که خود را کاملاً جدی نشان می داد، با شور ساختگی فریاد زد:

- حاضرم قسم بخورم، داریا! صلیب را ببوسم! ولی رو حرف خودم وامی ایستم: عشق ورزی های تو بود که هر سه تا شوهرت را روانه آن دنیا کرد! سه تا شوهر... فکرش را بکن... همین پارسال، ولودیا گراچوف برای چی مرد؟ مگر نه اون هم دوروبرت...

دوبتسوف جمله را به پایان نرسانده زود خم شد: چمچه سنگین چوبی صغیر کشان همچون تکه خمپاره به فاصله کمی از فراز سرش گذشت. دوبتسوف با جابکی جوانان پاهای خود را از روی نیمکت گذراند و ده متری از میز دورتر رفت، ولی ناگهان به يك سو جست و خود را دزدید: کاسه روئینه ای که چکه های ماست از هر سو می جهانند، غران از کنار دوبتسوف گذشت و پس از پیمودن کمانی بلند جای دوری در صحرا افتاد. دوبتسوف، پاها فراخ از هم گشاده، تهدیدکنان با مشت، فریاد زد:

- داریا، هه، آرام بگیر! هر چی می خواهی پرتاب کن. اما کاسه گلی نباشه! وگرنه برای طرف های شکسته از مزد روزهای کارت کم می کنم، به خدا! خوب، تو هم مثل واریا برو دم کلبه، برات آن جا آسان تره از خودت دفاع بکنی!... ولی به هر حال من از حرفم بر نمی گردم: شوهرات را زیر خاک کردی و حالا دق دلش را سر من خالی می کنی...

داویدوف به زحمت توانست نظم را برقرار سازد. رفتند و کمی دورتر از کلبه نشستند تا سیگاری دود کنند. کندرات مایدانیکوف که زبانش از خنده می گرفت، گفت:

- سرنهار باشه یا سرشام، هر روز ما همین نمایش را داریم. آگافون يك هفته زیر چشم و تمام گونه اش کبود بود: داریا با مشت زده بودش، ولی باز این دست بردار نیست و هی مسخره اش میکنه. گمان نکنم، آگافون، از کار شخم صحیح و سالم به خانه ات برگردی، یا چشمت را این زن در میاره یا پات را جوری برات میچرخانه که پاشنه اش بیاد جلو والیسته. شوخی را تو از حد می گذرانی... دوبتسوف نگاه دزدانه ای به آشپز که در آن نزدیکی در رفت و آمد بود افکند و با تحسین گفت:

- زن نیست، تراکتور «فورسونه»! و در حالی که وانمود می کرد او را نمی بیند، باز بلندتر گفت: - نه، برادرها، از خدا پنهان نیست، از شما چه پنهان! من اگر زن نداشتم، اون را می گرفتم، ولی همه اش یه هفته باش می ماندم، بعدش می زدم به چاک. با همه زوری که دارم، باز بیش تر از یه هفته رو سفت نمی کردم، چون که حالا حالاها خیال مردن ندارم! آخر، مگر میشه به میل خودم حکم مرگم را امضاء بکنم؟ تمام جنگ داخلی را من زنده از سر گذراندم که پیام این جا به خاطریه زن بمیرم؟!... نه، هر چی هم احمق تمام عیار که باشم باز خیلی زرنگم. بله، یه

هفته‌ای هر جور که بود با داریا سر می‌کردم بعد هم آهسته، بی‌سر و صدا، از تخت سر می‌خوردیم باین و سینه خیز تا در اتاق می‌رفتم و از آن جا خودم را می‌رساندم به حیاط و آن وقت پا را می‌گذاشتم به دو مثل گلوله می‌رفتم خانه خودم... باور کن، داویدوف، به حقیقت حق دروغ نمی‌گم. تازه، این پریانی‌شیکوف این جاست، مجم را می‌گیره و نمی‌گذاره دروغ بگم؛ من و اون دوتائی برای تشکر از هنرهای آشپزی داریا خواستیم بغلش کنیم. اون از جلو و من از پشت دست‌ها مان را به هم دادیم ولی نتوانستیم دستانمان را دور کمرش حلقه بزنیم، پس که گنده بود! حسابدار را صداس زدیم،- جوان تازه سالیه، برای همین هم کمی بزدله، ترسید به داریا نزدیک بشه. این بود که داریا برای همیشه خدا بغل نکرده ماند...

زن آشپز که دیگر خشمش فرو نشسته بود، با خنده گفت:

- حرف این لعنتی را، رفیق داویدوف، باورش نکن! به روز اگر دروغ نگه فرداش از غصه دست و پا دراز می‌کنه. اون همان جور که راه میره، همان جور هم دروغ می‌گه. همین جوری دنیا آمده!

پس از آن که سیگار کشیدنشان به پایان رسید، داویدوف پرسید:

- چه قدر دیگر مانده که شخم بکنید؟

دوبتسوف با بی‌میلی جواب داد:

- آن قدر که آن سرش ناپیدا! صدوپنجاه هکتار هم بیش تر، دیروز صدوپنجاه و هشت هکتار مانده بود.

داویدوف به سردی گفت:

- چی خوب کار کردید، واقعیت! پس این جا چی می‌کردید؟ با آشپز نمایش ترتیب می‌دادید؟

- این را دیگر بی‌انصافی می‌کنی.

- گروه‌های اول و سوم مدت‌هاست شخمنان را تمام کرده اند، شما برای چی عقب مانده اید؟

دوبتسوف پیشنهاد کرد:

- ببین، داویدوف، بگذار امشب همه جمع میشیم، حرف‌ها مان را روراست می‌زنیم. حالا بهتره بریم شخم بکنیم.

پیشنهاد سنجیده‌ای بود و داویدوف پس از اندکی تأمل با آن موافقت نمود.

- کدام ورزوها را به‌ام می‌دهید؟

کندرات مایدانیکوف توصیه کرد:

- با ورزوهای من شخم بزن، خوش بیه‌اند و به کار عادت کرده اند. هیر از این

هم دو جفت ورزو جوان داریم که فعلاً تو آمایشگاه هستند.

داویدوف تعجب نمود:

- چه طور تو آسایشگاه هستند؟

دوبتسوف لبخندی زد و توضیح داد:

- کم بنیه بودند، وسط شیار دراز می کشیدند. این بود که از یوغ باز کردیمشان و گذاشتیم توچمن های دم آبگیر بچرند. آن جا علف هاش خوبه و قوت داره، حالشان را جا میاره. به هر صورت کاری ازشان نمیشه کشید. زمستان را که از سر گذراندند لاغر شده بودند، این جا هم که هر روزکار بود، بنیه شان تحلیل رفت، دیگر نمیتوانستند گاو آهن را بکشند. برای امتحان خواستیم باورزوهای پیر همجفتشان بکنیم، ولی باز همان جور بی فایده بود. تو با ورزوهای کندرات شخم بزن، توصیه خوبی به ات کرده.

- پس خودش چی میکنه؟

- دو روزی مرخصی خانه به اش داده ام. زنتش ناخوش و بستری شده، طوری که زیر جامه هم با ایوان آرژانف برایش نفرستاده. گفته که بیاد خانه.

- ها، این موضوع دیگریه. داشتم به خودم می گفتم اون را هم می خواهی بفرستیش آسایشگاه. چون، آن طوری که من می بینم، شما این جا همان روحیه آسایشگاهی را دارید...

دوبتسوف، پنهان از داویدوف، چشمکی زد و همه برخاستند و رفتند تا ورزوها را به یوغ ببندند.

۷

به هنگام غروب آفتاب، داویدوف ورزوها را در پایان شیار از گاو آهن باز کرد و یوغ از گردنشان برداشت. سپس خود، آن سوی شیار، میان علف ها نشست و با استین نیم تنه عرق از پیشانی سترد و با دست های لرزان سیگاری پیچیدن گرفت. و تنها آن گاه حس کرد که تا چه اندازه کوفته شده است. پشتش تیر می کشید، ماهیچه های پس زانوش پیایی برمی جهید و مانند پیران دست هایش می لرزید. از واریا پرسید:

- فردا سر صبح، ورزوها را پیداشان می کنیم؟

دختر در برابرش میان شخم ها ایستاده بود. پاهای کوچکش با آن چارق های بزرگ گشاد تا سرقوزك در خاک نرم تازه برگردانده فرو رفته بود. روسری خاکستری گشته از گرد و غبارش را از رخسار خود کنار زد و گفت:

- پیداشان می کنیم، شب جای دوری نمیرند.

داویدوف چشم‌ها را بسته دود را حریصانه فرو برد. نمی‌خواست دختر را بنگرد. ولی این يك كه لبخندی خسته و سعادت‌مند سراسر چهره‌اش را روشن می‌کرد، آهسته گفت:

- هم منو از پا انداختی. هم ورزش‌ها را. خیلی دیر به دیر راحت باش می‌دهی.

داویدوف با ترش‌روئی گفت:

- خودم هم پاك از پا افتادم.

- زود به زود باید استراحت کرد. عمو کندرات از قرار، زیاد راحت باش میده.

میگذاره ورزش‌ها نفس بکشند. و باز هم بیش‌تر از آن‌های دیگر شخم می‌کنه. ولی تو چون عادت نداری خودت را کوفته می‌کنی...

دلش می‌خواست در پایان سخنش بگوید: «جانم!»، ولی ترسید و لب‌ها را

محکم به هم فشرد.

داویدوف موافقت نمود:

- درسته، هنوز من هادت نکرده‌ام.

او به زحمت از زمین برخاست و با زحمت بیش‌تری پاهای کوفته‌اش را جابه‌جا کرد و در طول شیار به‌سوی اردوگاه رفت. واریا به‌دنبال او قدم برمی‌داشت، سپس خود را به او رساند و دوش به دوش او به راه آمد. داویدوف کشباف ملوانی رنگ رفته و پاره شده‌ای را به دست چپ گرفته بود. آن روز او برای تعمیر گاواهن خیم شده بود و هنگامی که به يك خیز بلند می‌شد، گریبان کشباف به‌دسته گاواهن گرفت و جر خورد. روز رو بهم گرمی بود و او بسیار خوب می‌توانست از پوشیدن پیراهن چشم ببوشد، ولی در حضور يك دختر برایش یکسر غیر ممکن بود که تا کمر برهنه شده دنبال گاواهن برود. داویدوف از شرم دلبه پیراهن پاره شده ملوانی را به‌هم آورد و از دختر پرسید آیا سنجاق دارد، و در پاسخ شنید که متأسفانه ندارد. داویدوف به‌دلتگی در جهت اردوگاه نگاه کرد، راه تا آن‌جا از دو کیلومتر کم‌تر نبود. با خود گفت: «هر چی باشه، ناچارم برم». و غرولندکان و زیر لب دشنام گویان رو به دختر نمود:

- می‌دانی، واریا، تو این‌جا منتظرم باش، من میرم اردوگاه.

- برای چی؟

- این کشباف پاره را در می‌آرم و نیم‌تنه‌ام را می‌پوشم.

- با نیم‌تنه خیلی گرم میشه.

داویدوف لجبازانه گفت:

- نه، هر چی باشه میرم.

آخر، او به‌راستی نمی‌توانست خود را برهنه به نمایش بگذارد. تنها همین مانده بود که این دختر نازنین و بی‌آلایش آنچه را که بر سینه و روی شکمش خال کویی

شده بود ببیند. در واقع، تصویرهای روی دو نیمه سینه پنهانور داویدوف ساده و حتی اندکی احساساتی بود: دست خالکوب نیروی دریائی با هنرمندی دو کیوتر برایش نقاشی کرده بود و کافی بود که داویدوف ماهیچه‌های سینه را اندکی به حرکت در آرد تا کیوترهای آبی رنگ نیز به جنبش در آیند و هرگاه که او شانه‌ها را تکان می‌داد، کیوترها نوکشان به هم می‌رسید و پنداشتی که به یکدیگر بوسه می‌دهند. ولی خالکوبی روی شکم... از مدت‌ها پیش این تصویرها مایه شکجه روحی داویدوف گشته بود. در سال‌های جنگ داخلی، داویدوف، ملوان جوان بیست ساله، يك بار چنان مست کرد که سر از پای نمی‌شناخت. در عرشه پائین اژدرافکن که خوابگاه ملوانان بود باز يك فنجان عرق دو آتشف به او پیمودند. او مست و بی‌خبر، تنها با يك زیر شلواری روی تختی در ردیف پائین دراز کشیده بود که دو همقطار مست از کشتی مین جمع کن مجاور - دو استاد خالکوبی - روی او به هنر نمائی پرداختند و به تخیلات افسار گسیخته و مستانه‌شان در زمینه‌های هرزه و مستهجن مبدان دادند. از آن پس دیگر داویدوف خود را از رفتن به گرمابه‌های همگانی محروم ساخت و در معاینه‌های پزشکی نیز لجوجانه می‌خواست که تنها پزشکان مرد معاینه‌اش کنند.

پس از پایان خدمت نظام، در نخستین سالی که در کارخانه به کار پرداخت، يك بار داویدوف بی‌باکی نمود و به گرمابه رفت. او که شکم خود را با دو دست پنهان می‌کرد، طشت چوبی بی‌کاره‌ای جست و صابون به سرش زد و کف مفصلی آورد. چیزی نگذشت که همان نزدیک و يك پله پائین‌تر از خود صدای خنده ریز و آرامی به گوشش رسید. آب روی خود ریخت و دید مرد سالمند سرطاسی نیمکت چوبی را به دو دست گرفته خم گشته و بی‌شرمانه به نقاشی روی شکمش چشم دوخته است و در شور شادی خود آهسته چنان می‌خندد که نفسش می‌برد. داویدوف آب طشت سنگین چوب بلوط را بی‌شناوب ریخت و با آن به فرق بی‌موی این همشهری بس کنجکاو کوفت. دیگر او فرصت آن که نقش و نگار شکم داویدوف را به تمامی تماشا کند نیافت، چشم‌ها را بست، به آرامی سر خورد و روی کف گرمابه دراز کشید. داویدوف همچنان بی‌شناوب خود را شست و سپس طشت را از آب یخ‌بندان پر کرد و روی سر مرد کچل ریخت، و پس از آن که این يك پلك برهم زنان چشم باز کرد، خود به‌سوی رختکن گرمابه رفت. از آن پس داویدوف از لذت حمام بخار واقعی، به شیوه روس، چشم پوشید و بهتر دانست که خود را در خانه بشوید.

داویدوف تنها از اندیشه آن که واریا حتی به يك نظر چشمش به خالکوبی شکمش بیفتد داغ می‌شد. از این رو لبه کشباف پاره را محکم‌تر به هم می‌آورد. این که به خاطر يك حادثه احمقانه زمین‌های شخم‌زده را دور بزنند یا سه کیلومتری

میان خاک پرگردانده شیارها سکندری برود هیچ به مذاقتش خوش نمی آمد. ولی چاره نبود. اهی کشید و گفت:

- ورزوها را بازشان کن، بگذار بچرند. من رفتم.

ولی واریا نیت داویدوف را به دل خواه خود تعبیر و ارزیابی کرد، با خود گفت: «جان دلم خجالت میکشه پیش روی من بدون پیرهن کار بکنه.» و از بروز چنین احساسی در او، از این که حرمت دوشیزگیش را نگه داشته است، در دل از او سپاس گزار شد و با عزم راسخ چارق ها را از پا درآورد.

- من تندتر می دوم!

داویدوف فرصت آن نیافت که کلمه ای بر زبان آرد، واریا همچون پرنده ای به سوی اردوگاه به پرواز در آمد. در زمینه سیاه زمین های شخم کرده، ماهیچه های گندمگون پاهای چابکش سوسو می زد و لبه های روسری سفیدش را بادبرمی جهانند. او، اندکی به جلو خم شده، در حالی که دست های مشت کرده را بر سینه سفتش می فشرد، می دوید و تنها به يك چیز می اندیشید: «تند می دوم و نیم تنه اش را برایش میارم... با این خدمتی که به اش می کنم يك بار هم که شده به مهربانی نگاهم میکنه و شاید هم میگه: ممنونم، وا، یا!»

داویدوف مدتی دراز با نگاه خود دنبالش کرد. سپس ورزوها را باز کرد و از زمین های شخم کرده بیرون رفت. اندکی دورتر پیچکی را دید که گرد علف هرز پارساله ای پیچیده است. برگ های آن را کند و با ساقه نرم آن لبه های پارگی کشفاف خود را محکم بست. به پشت دراز کشید و بی درنگ به خواب رفت و گفتی چیزی سیاه و نرم که بوی خاک می داد او را دربرگرفت...

چیزی - بي شك عنكبوت یا کرمی - روی پیشانی اش خزید و بیدارش کرد. اخمش درهم رفت، دست به چهره کشید و بار دیگر خوابش برد. پس از چندی باز چیزی روی گونه اش خزید و روی لب بالایش آمد و سپس سوراخ بینی اش را قلقلک داد. داویدوف عطسه ای زد و چشم باز کرد. واریا در برابرش چمباتمه زده بود و همه اندامش از خنده ای که به زحمت از آن جلوگیری می کرد می لرزید. او ساقه علف خشکی را روی چهره خفته کشیده بود، و پس از آن که فرصت کند دست خود را بدزد، این يك چشم باز کرده بود. داویدوف میج باریك دختر را گرفت. ولی او کوسنی برای رهانی خود نکرد، بلکه همین قدر يك زانو بر زمین زد و جهره خندانش به يك آن نمودار ترس و انتظار و فرمانبرداری گست.

با کوسس نرمی برای رهانی دست خود و با صدائی که به زحمت شنیده می شد زمزمه کرد:

- نیم تنه ات را آوردم. پاشو.

داویدوف انگستان خود را وا کرد. دست بزرگ و آفتاب سوخته دختر روی

زانویش افتاد. چشم‌ها را بست و طپش تند و پر صدای قلبش در گوشش طنین افکند. همچنان باز به انتظار چیزی بود، به چیزی امید داشت... ولی داویدوف چیزی نگفت. آرام و همواره نفس از سینه‌اش برمی‌آمد، حتی يك ماهیچه در تمام چهره‌اش نمی‌جنبید. پس از آن داویدوف بلند شد و نشست، و در حالی که يك پا را زیر خود برده بود، به جست‌وجوی کیسهٔ توتون خود با حرکاتی سست دست در جیب کرد. اکنون سرهایشان تقریباً به هم می‌سایید. بوی نازک و اندکی تند موهای دختر پره‌های بینی داویدوف را می‌لرزاند. آری، سرپایش بوی آفتاب نیم‌روز، بوی علف گرما خورده، بوی شاداب و دلکش و بی‌مانند جوانی را می‌داد که هیچ‌کس هنوز نتوانسته و از عهده برنیامده است که به یاری واژه‌ها وصف کند... داویدوف در دل گفت: «چه دختر نازنینه!» و آه کشید.

هر دو تقریباً به يك زمان از جا برخاستند و چند ثانیه‌ای به خاموشی در چشمان یکدیگر نگریستند. سپس داویدوف نیم تنه خود را از او گرفت و تنها با نگاه چشمان لبخند نوازشگری بدو زد:

- ممنونم، واریا!

آری، او چنین گفت، درست همان که واریا به هنگامی که پی نیم تنه می‌شتافت اندیشیده بود! پس با این همه چرا اشک در چشمان خاکستری رنگش حلقه زده بود؟ چرا مژه‌های سیاه انبوهش آهسته می‌لرزید و نمی‌گذاشت که اشکش بریزد؟ به خاطر چه می‌گری، دوشیزه نازنین؟ و او سر به پائین خم گشته، پی صدا، با درماندگی آرام بجگانه می‌گریست. و داویدوف هیچ نمی‌دید؛ با دقت سیگار می‌پیچید و سخت در تلاش بود که ذره‌ای هم توتون به زمین نریزد. او که سیگارش تمام شده بود و توتونش نیز دیگر ته می‌کشید، برای صرفه جویی سیگارهای کوچک مناسبی می‌پیچید که روی هم پنج شش پک حسابی دوام می‌آورد.

واریا يك دم ایستاد و پی هوده کوشید تا مگر آرام بگیرد، ولی نتوانست بر خود چیره گردد؛ تند روی پاشنه‌ها چرخید و همچنان که به سوی ورزشگاه می‌رفت، گفت:

- میرم بیمارشان.

این‌جا نیز داویدوف به شور دردناکی که در صدایش می‌لرزید توجه نیافت به خاموشی سر تکان داد و به دود کردن سیگار پرداخت. همهٔ حواسش در این اندیشه متمرکز بود که گروه چند روزه خواهد توانست تنها به نیروی خود همهٔ زمین‌های آیش ماه مه را شخم بزنند، و آیا بهتر نخواهد بود که چند گاو آهن از گروه بس نیرومندتر سوم بگیرد و به این‌جا بیاورد.

واریا خوش‌تر داشت که داویدوف گریه‌اش را نبیند. همچنان که می‌رفت، با لذت می‌گریست و اشک بر گونه‌های گندم‌گونش می‌غلطید و او آن‌ها را با لبهٔ روسری خود می‌سترد...

بدین سان نخستین عشق پاک دوشیزگیش با بی‌قیدی داویدوف مصادف می‌گشت. ولی، از همه گذشته، داویدوف به‌طور کلی در کار عشق ناپینا بود و بسا چیزها را در نمی‌یافت، یا اگر هم بوئی می‌برد، همیشه دیرو گاه یا تأخیر جبران ناپذیر همراه بود...

داویدوف، هنگامی که ورزشها را به گاو آهن می‌بست، شیارهای خاکستری رنگ اشک‌هائی را که دختر دمی پیش ریخته و او خود متوجه آن نشده بود برگرفته‌هایش دید. به سرزنش گفت:

- اِه، واریا! این جور که من می‌بینم، امروز صورتت را نشسته‌ای؟

- از کجا دیدی؟

- رو گونه‌هات رگه‌های گرد و خاکه... و با لحن پندآموز افزود: صورت را هر روز باید شستش.

... آفتاب فرورفته بود و آن دو همچنان خسته و کوفته به سوی اردوگاه قدم برمی‌داشتند. تاریکی بر استپ فرودمی آمد. درختان آلوده را مه در برگرفته بود... در باختر، ابرهای نیلی تیره، تقریباً سیاه، آهسته رنگ عوض می‌کردند: در آغاز، حاشیه زیرینشان به رنگ ارغوانی تار درمی‌آمد، سپس تابش سرخ و خونین شفق ابرها را می‌درید و به سرعت رو به بالا می‌خزید و کمان پهن‌ورش در آسمان چنگ می‌انداخت. واریا لبان پرگوشت خود را به هم می‌فشرد و با اندوه در دل می‌گفت: «دوستم نداره...» و داویدوف که چشم به شعله‌های آتش غروب داشت، به ناخرسندی می‌اندیشید: «فردا باده که بوزه و زمین را خشکش بکند. ورزشها کارشان مشکل میشه.»

واریا پیوسته در کشاکش درونی بود که چیزی بگوید، و پنداشتی که نیروئی از گفتن بازش می‌داشت. سرانجام، وقتی که دیگر تا اردوگاه راه چندانی نمانده بود، همه شهادت خود را به یاری گرفت و آهسته از داویدوف خواست:

- پیرهنت را بده من. - و از ترس آن که مبادا او سر باززند، افزود: - بده،

خواهش می‌کنم!

داویدوف با شگفتی پرسید:

- برای چی؟

- می‌دوزمش، همچی خوب می‌دوزمش که خودت هم نتونی درزش را پیدا

بکنی، بعد هم می‌شورمش.

داویدوف قاه قاه خندید:

را که عرق همه‌اش را پوسانده. برای وصله‌پینه، سوزن باید جائی بند نه، واریاجان، این کشباف دوره خدمتش دیگر تمام شده، به درد نا می‌خوره که بااش کلبه را لته بکشه.

دختر لجوجانه خواهش کرد:

- بده بدوزمش، امتحانی می‌کنم، خودت می‌بینی.

داویدوف موافقت نمود:

- خوب، بفرما. ولی زحمتهای بی‌خودی هدر میره.

واریا خوش نداشت که، کشیاف راه‌راه داویدوف به‌دست، در اردوگاه نمایان شود: هزار گونه حرف برمی‌خاست و امکان داشت متلک‌های هرزه بارش کنند... دزدانه، از زیر چشم نگاهی به داویدوف افکند و سپس شانه خود را پیش آورد و حایل کرد و آن گلوله کوچک نیم گرم را میان پستان‌بند خود فروبرد.

آن دم که کشیاف پرگرد و خاک داویدوف بر سینه برهنه دختر جا گرفت، احساسی شگرف و ناشناخته و شورانگیز بدو دست داد، چنان که گفتی همه گرمای سوزان پیکر نیرومند مردانه در او راه یافت و سرپایش بدان انباشته شد... لبانش در دم خشک گشت و عرق همچون شبنم بر پیشانی تنگ سفیدش نشست و حتی رفتارشان ناگهان احتیاط‌آمیز و دیرباور گردید...

و داویدوف همچنان متوجه چیزی نشد، چیزی ندید. پس از يك دقیقه دیگر فراموش کرده بود که کشیاف چرکین خود را به دست او داده است. روبه دختر نمود و شادمانه گفت:

- نگاه کن، واریا، چه باشکوه ازمان استقبال می‌کنند! آن‌ها، آن حسابدارمانه که کاسکتش را تو هوا تکان می‌ده. راستیش هم سن و تو حسابی کار کردیم، واقعیه!

پس از شام، مردان اندکی دورتر از کلبه اردوگاه آتشی افروختند و گرد آن نشستند تا سیگاری دود کنند.

داویدوف پرسید:

- خوب، حالا حرف‌ها مان را روراست بزنیم: برای چی بدکار کردید؟ برای چی کارِ شخم این قدر تأخیر داره؟

بسخلبنوف جوان پاسخ داد:

- آن گروه‌های دیگر ورزوهایشان بیش‌تره.

- چند تا بیش‌تره؟

- خودت نمی‌دانی؟ گروه سوم هشت جفت ورزو بیش‌تر داره، که این خودش چهار تا گاواهن میشه! گروه دوم هم دو تا گاواهن بیش‌تر داره، نتیجه‌اش این که آن‌ها زورشان از ما بیش‌تره.

پریانیشنیکوف افزود:

- تازه، ما برنامه‌مان سنگین‌تره.

داویدوف پوزخند زد:

- خیلی سنگین‌تره؟

- گیریم سی هکتار، بلکه هم بیش‌تر. این‌ها را که با نوك دماغت شخم نمی‌کنی!

- خوب، برنامه را تو ماه مارس خودتان تصویب کردید، نه؟ پس حالا برای چی گریه می‌کنید؟ حساب‌ها مان رو مقدار زمین هر کدام از گروه‌ها بوده، مگر نه؟ دوبتسوف با متانت گفت:

- اولاً، داویدوف، هیچ‌کس این‌جا گریه نمی‌کنه، حرف سر این نیست. ما، ورزوها مان زمستان را خوب سر نکردند. کاه و یونجه‌مان هم، وقتی که قرار شد دام‌ها و علوفه اشتراکی بشند، معلوم شد کمه. البته تو این را خیلی هم خوب می‌دانی و بی‌خودی ازمان بهانه‌جوئی می‌کنی. کارمان، بله، تأخیر داره، برای این که ورزوها مان بیش‌ترش کم بنیه بودند. علوفه را هم می‌بایست درست تقسیمش کرد، نه آن‌جوری که تو و آسترونوف با هم ترتیبش را دادید؛ یعنی دام‌ها را با همان علوفه‌ای که هر کی از ملك شخصی خودش آورده خوراك بدهند. همین بود که حالا کار به این‌جا کشیده: آن یکی شخم‌هاش را تمام کرده و ورزوهاش را آمادهٔ علف‌چینی می‌کنه، و ما هنوز گرفتار ایشمان هستیم. داویدوف پیشنهاد کرد:

- پس بگذارید به‌اتان کمک بشه، لویشکین بیاد کمک‌تان.

دوبتسوف که همداستانی خاموش همهٔ حاضران پشتیبان وی بود، اظهار داشت:

- نمی‌گیم نه. آدم‌های مغروری نیستیم، ما.

داویدوف به اندیشه فرو رفت و گفت:

- مطلب روشنه. ردخور نداره که دستگاه اداری کالخور و همه‌مان این‌جا اشتباه کردیم؛ زمستان، علوفه را اگر بشه گفت رو مشخصات قلمرو هر کدام از گروه‌ها تقسیم کردیم، - این يك اشتباه! بازوهای کار و ورزوها را هم درست توزیع نکردیم، - این هم يك اشتباه دیگر! ولی چه کسی به‌جز خودمان گناهکاره؟ خودمان اشتباه کردیم، خودمان هم تصحیحش می‌کنیم، رو بازده کار، منظورم بازده کار روزانه است، ارقامی که شما به‌دست آوردید بد نیست، ولی روی هم که بگیریم حرف مفتیه. حالا ببینیم چند تا گاواهن براتان لازمه که از این بن بست واقعی بیرون بیائید. مدادها مان را دربارم و همه‌چی را حساب بکنیم؛ برای کار علف‌چینی اشتباهاتمان را در نظر بگیریم و نیروها مان را هم ترتیب دیگری به‌اش بدهیم. مگر باز چه قدر میشه اشتباه کرد؟

آنان دو ساعتی کنار آتش نشستند و همه را به بحث و محاسبه و پرخاش گذراندند. در این میان آتامانچوکوف خود را فعال تر از همه نشان داد. با حرارت سخن می گفت و پیشنهادهای سنجیده ای مطرح می کرد. ولی يك بار، در اثباتی که بسخلینوف به دوتسوف می پرید و سخنان نیش داری به او می گفت، داویدوف تصادفاً چشمش به چشم آتامانچوکوف افتاد و چنان کینه یخ بسته ای در آن خواند که از تعجب ابروها را بالا زد. آتامانچوکوف زود چشم بر زمین دوخت و سبیل خود را که موهای بلوطی رنگ زبری پوشانده بود با انگشتان خاراند، و پس از يك دقیقه که باز نگاهش با نگاه داویدوف مصادف گشت، چشمانش از مهربانی ساخنگی می درخشید و هر چین رخسارش از نیک محضری و وارستگی سرشار بود. داویدوف در دل گفت: «هه، باز یگر! ولی برای چی آن جور به ام نگاه می کرد؟ گمانم از این دلخوره که بهار از کالخور بیرونش کردم.»

داویدوف نمی دانست و نمی توانست هم بداند که همان هنگام، در بهار، پولوتسوف به شنیدن خبر اخراج آتامانچوکوف از کالخور، شبانه او را نزد خود خواست، و همچنان که ارواره های درشت و سنگین خود را به هم می فشرد، از لای دندان ها گفت: «چی داری می کنی، پست فطرت؟ من تو را به عنوان یه کالخوزی نمونه لازم دارم، نه يك احمق آشوب کار که ممکنه به هیچ و بوج خودش را از پا درآره و تو بازرسی گ. پ. او. همه آن های دیگر و حتی خود کارمان را به گا... بده. مادر سگ، اگر هم لازم شد، تو جلسه همگانی کالخور به زانو بیفت، ولی کاری بکن که جلسه تصمیم گروه را تأیید نکنه. تا زمانی که ما دست به کار نشده ایم، کم ترین سوءظنی به افرادمان نباید برده بشه.»

آتامانچوکوف لازم نیامد که به زانو بیفتد، یا کوف لوکیچ و دیگر همدستانش به دستور پولوتسوف همگی به دفاع از او برخاستند و سرانجام جلسه تصمیم گروه را تسجیل نکرد. آتامانچوکوف با يك توبیخ همگانی از مخصصه به درجست، از آن پس دیگر آرام شد، خوب کار کرد، و حتی برای کسانی که سستی می نمودند سرمشق تلقی آگاهانه از کار گردید. ولی کینه اش به داویدوف و سازمان کالخوزی نه چندان بود که بتواند به نحوی مطمئن در ژرفای قلب خود پنهان بدارد، گاه به گاه، بی اختیار، با سخنی دور از احتیاط، یا لبخندی شکاک و یا شراره های خشمی دیوانه وار که در چشمان نیلی فولادگونش زبانه می کشید و بی درنگ خاموش می شد، کینه اش سر باز می کرد.

دیگر نیمه شب بود که اندازه كمك مورد نیاز و موعد پایان شخم را به دقت معین کردند. داویدوف یادداشتی برای رازمیوتوف نوشت، و دوتسوف داوطلب شد که همان دم، بی آن که به انتظار روشن شدن هوا بماند، به ده برود و تا ظهر چند جفت ورزو را با گاواهن از گروه سوم گرفته به اردوگاه برساند و خود نیز به اتفاق

لویشکین کارآمدترین شخم کاران را انتخاب کند. پس از آن حاضران، بی آن که سخنی بگویند، کنار آتش خاموش باز سیگاری دود کردند و بی خواب رفتند. در این اثنا گفت و گوی دیگری دم کلبه در گرفته بود. واریا کشف داویدوف را در لگن حلبی ساده ای می شست و زن آشپز کنارش ایستاده بود و با صدای زیر تقریباً مردانه می گفت:

- برای چی گریه می کنی، دیوانه جان؟

- بوی نمک میده، این...

- خوب که چی؟ همه آن ها که کار می کنند، زیر پیرهنشان بوی نمک و عرق میده، بوی گلاب و صابون عطری که نمیده. دیگر برای چی زار می زنی؟ مگر کاری به ات کرده؟

- نه، چی چیزها میگی، خاله!

- پس برای چی اشک می ریزی، آخو، دیوانه؟

دختر، که سر را روی لگن خم کرده می کوشید از گریه باز ایستد، گفت:

- پیرهن غیری را که نمی شورم، پیرهن اوته...

زن آشپز، دست ها به کمر، پس از يك خاموشی ممتد با کج خلقی تشر زد:

- نه، دیگر حوصله ام سررفت! واریا، سرت را زود بلند کن بینم.

بی چاره گاوبان کوچک هفده ساله! سر را بالا آورد و با چشمان گریه آلود اما سعادتمند جوان دختری هنوز طعم بوسه نجشیده زن آشپز را نگریست.

- همان بوی نمک پیرهنش برام عزیزه...

سینه پرتوان داریا کوپریانوونا از خنده به لرزه در افتاد:

- دیگر می بینم که يك دختر واقعی شده ای، واریا جان!

- مگر پیش تر چی بودم؟ دختر واقعی نبودم؟

- پیش تر! پیش ترش تو مثل باد بودی، ولی حالا دیگر به دختر شده ای. پسر تا

به خاطر دختری که دوستش داره دك و دنده به پسر دیگر را خودنکنه مرد نیست،

نیمچه مرده. دختر هم تا نیشش همه اش وازه و با چشم و ابروش بازی می کنه،

هنوز دختر نیست، باده که پاچین تنش کرده. اما وقتی که چشم هاش از عشق پرآبه

و شب پستی زیر سرش از اشك خشك نمیشه، آن وقته که دختر واقعی شده!

فهمیدی، خره؟

داویدوف درون کلبه دراز کشیده دست ها را زیر سر گذاشته بود، اما خواب به

چشمش نمی آمد. به دلتگی با خود می گفت: «کالخورزی ها را نمی شناسمشان،

نمی دانم تو مغزشان چی میگذره. آن اولش مصادره کولاک ها بود، بعدش سازمان

دادن کالخور، بعدش هم راه بردن کارهای زمین، دیگر برام وقتی نمی ماند که مردم را

نگاه کنم و از نزدیک بشناسمشان. من چه مدیری میتونم باشم، که نه مردم را

می‌شناسم نه وقت شناختنشان را دارم؟ و حال آن که همه‌شان را می‌باید شناخت، عده‌شان زیاد که نیست. اما از قرار، این چیزها همه‌چیز ساده هم نیست. مثلاً این آرژانف، چی خیالش می‌کردم و چی از آب درآمد! همه میگند خله، ولی خل نیست، هیچ هم خل نیست! مرد می‌خواد که این غول ریشو را به همان نظر اول بشناسه: از بچگی رفته تو لاکش و درها را محکم بسته، حالا بیا راه قلبش را پیدا کن، - مگر به‌ات راه میده، ابد! بعد هم یا کوف لوکیچ، - اون هم قفل صندوقچه‌اش سر به باید چشم به‌اش داشت و آن جوری که باید و شاید زیر نظرش گرفت. واضحه که پیش‌ترها کولاک بوده، ولی حالا به جان و دل کار میکنه، شك نیست که ترس گذشته‌اش را داره... چیزی که هست، دیگه می‌باید از کارپردازی کالغوز برش داشت، بگذار مثل يك فرد هادی زحمت بکشه. این آتامانچوکوف هم همیشه فهمیدش، نگاهم که میکنه، انگار جلاده و می‌خواد سرم را بیره. ولی برای چی؟ نمونه يك دهقان میانه‌حاله، با سفیدها بوده، ولی این‌ها کدام یکیشان با سفیدها نبوده؟ نه، جواب مسأله این نیست. لازمه که من رو همه‌شان حسابی فکر بکنم. بسه، هرچی کورکورانه اداره‌شان کردم، بی‌آن که بدانم رو کدامشان میشه واقعاً تکیه کرد، به کی میشه واقعاً اعتماد داشت. های، ملوان، های! تو کارخانه اگر رفقا می‌دانستند تو چی جوری کالغوزت را اداره می‌کنی، آن قدر میزدندت که استخوان‌هات نرم شه!»

زن‌های گاوبان برای خواب بیرون کلبه زیر آسمان دراز کشیده بودند. داویدوف میان خواب و بیداری صدای باریک واریا و صدای بلند کوپریانوونا را می‌شنید. زن آشپز که از خنده نفسش می‌گرفت، می‌گفت:

- برای چی خودت را به‌ام چسبانندی، انگار تو گوساله‌ای و من گاو. ده بس کن، بفلم نکن. میشنفی، واریا؟ تو را به عیسی مسیح دورتر برو، مثل تنور ازت گرما بیرون میزنه! میشنفی چی به‌ات میگم؟ چی غلطی کردم به‌لوت دراز کشیدم... یکسر داغی تو. نکته تب داشته باشی؟

و خنده فروخورده واریا به نوای قمری می‌مانست.

داویدوف لبخند خواب‌آلودی زد و آن‌ها را خفته در کنار هم در نظر آورد. و همچنان که دیگر به خواب می‌رفت، اندیشید: «چه دختر نازنینی! با این که دیگر بزرگه و میتونه عروس بشه، عقل بچه‌ها را داره. خوش‌بخت باشی، واریا، دختر عزیز!»

وقتی بیدار شد که دیگر روز بود. درون کلبه هیچ کس نبود. از بیرون هم صدای مردانه به گوش نمی‌رسید، شخم کاران همه اکنون در شیارها کار می‌کردند و تنها داویدوف بود که روی تخت بزرگ چوبی لمیده بود. چابک از جا برخاست و میج‌میج و چکمه به پا کرد. آن گاه بود که کشاف شسته‌اش را که با کولک‌های ریز

هنرمندانه دوخته شده بود و نیز پیراهن متقال پاکیزه خود را بر بالین خویش دید. حیرت زده از خود پرسید: «این پیرهن از کجا تونسته بیاد این جا؟ من که می‌امدم، با خودم هیچی نیاوردم، درست یادم هست. پس چی جوری این پیرهن این جا پیدا شده؟ انگار شعبده بازیه!» و برای آن که یقین کند که در خواب نیست، دست خود را بر متقال خنک گشته کشید.

داویدوف، تنها پس از آن که کشیاف را به تن کرد و از کلبه بیرون رفت، به همه چیز پی برد: واریا، که يك بلوز آبی خوش‌بوخت با دامن میاه به‌دقت اطو کشیده به تن داشت، دم بشکه آب پای خود را می‌شست و با همان تازه‌روئی این ساعت بامدادان و با همان شادی بی‌حسابی که دیروز در چشمان خاکستری رنگ قاصه‌دارش می‌درخشید، لبخند لبان ارخوانی خود را بدو عرضه می‌داشت و به صدای بلند خندان می‌پرسید:

- خودت را دیروز خسته کردی، رئیس، خوابت برد؟

- دیشب کجا بودی؟

- رفتم ده.

- کی برگشتی؟

- تازه از راه رسیده‌ام.

- پیرهن را تو برام آوردی؟

دختر به خاموشی سر تکان داد و در چشمانش فروغ اضطرابی دوید:

- شاید، نمی‌بایست همه‌چیز کاری بکنم؟ شاید، من نمی‌بایست برم تو اتاق؟ ولی

فکر کردم که آن کشیاف راه‌راه دیگر به دردخور نیست...

- آفرین واریا! برای همه زحمات ازت یکجا تشکر می‌کنم. ولی ببینم، چی

شده که رخت‌های مهمانیت را پوشیدی؟ اوه، نه بابا! انگشتر هم دستش کرده!

واریا، شرمنده، حلقه نقره را در انگشت کوچک خود چرخاند و با زبانی که

می‌گرفت، گفت:

- رخت‌هام دیگر یکسر چرك بود! رفتم احوالی از مادرم بگیرم و لباسم را

عوض بکنم... - و ناگهان بر شرم خویش چیره شد و چشمانش به گستاخی

درخشید: - می‌خواستم کفش پاشنه بلند هم بپوشم، شاید تو به بار به نگاه کوچک

به‌ام بیندازی، ولی تو شیار، پهلوی و رزوها، خیلی همیشه با آن کفش‌ها راه رفت.

داویدوف قاه‌قاه خندید:

- حالا من دیگر از تو آهوی تیزرفتار خودم چشم پرنمی‌دارم! خوب، دیگر برو

ورزوها را ببند، من هم زود صورتم را می‌شورم و می‌ام.

آن روز داویدوف تقریباً فرصت کار نیافت. هنوز دست و رو نشسته، کندرات

مایدانیکوف از راه رسید. داویدوف لبخندزنان پرسید:

- تو که دو روز مرخصی داشتی، به این زودی برای چی برگشتی؟

کندرات دستی تکان داد:

- حوصله‌ام سر می‌رفت. زنم يك خرده تب کرده بود، حالا دیگر سرپاست.

خوب، آن‌جا چی کار داشتیم بکنم؟ برگشتم، امدم. راستی، واریا کوش؟

- رفته ورزش‌ها را بینده.

- پس من میرم شخم بزنم. تو هم منتظر باش، می‌آند دیدنت. لویشکین خودش

هشت تا گاواهن داره میاره، من وسط‌های راه ازشان جلو زدم. آگافون هم، مثل

کوتوزوف، رویه مادیان سفید نشسته پیشاپیش همه‌شان می‌آد. راستی، خبر دیگر:

دیشب، هوا دیگر تاریک شده بود، رو ناگولنوف تیر درکردند.

- چه طور، چه تیری؟!

- خوب، تیر معمولی، با تفنگ! ببین کدام بی‌شرف بوده! تو اتاق چراغ

می‌سوخته و ماکار دم پنجره باز نشسته بوده... ولی تیر به‌اش نخورده. گلوله از کنار

شقیقه‌اش گذشته و فقط پوستش را سیاه کرده، همین. ولی سرش حالا يك كم لرزه

پیدا کرده، معلوم نیست به خاطر هولی است که کرده یا از غیظش. از این که

بگنریم، خودش صحیح و سالمه. میلیس‌ها از بخش آمدند، دارند می‌گردند و بو

می‌کشند، ولی چیزی از این کار درنی‌آد...

داویدوف گفت:

- فردا میرم از پیشستان. برمی‌گردم ده... دشمن داره سرش را بلند می‌کنه، ها،

کندرات؟

مایدانیکوف با خاطری آسوده گفت:

- این که خوبه، بگذار بلند بکنه... سری که بلند شد، آسان تر میشه بریدش.

و نشست تا کفش‌های خود را عوض کند.



پس از نیمه شب ابرهای تیره و انبوه، شانه به شانه تنگ هم، آسمان پرستاره را فرا

گرفتند؛ بارانی ریز و ستوه آورنده همچون باران‌های پائیزه باریدن گرفت و به

زودی دشت در تاریکی و خنکی و آرامش سردایه‌های گود و نمناك فرو رفت.

ساعتی پیش از نیمه شب باد به وزش در آمد. ابرها متراکم گشته برسرعت

رفتار خود افزودند و باران، که همودی می‌بارید، از دامن ابر تا پهنه خاك در جهت

خاور کج شد و سپس، همچنان به ناگاه که آغاز گشته بود، فرو نشست.

پیش از برآمدن آفتاب، سواری به کلبه اردوگاه رسید و بی شتاب پیاده شد و لگام اسب را به يك بوته خفچه که در آن نزدیکی رسته بود بست، و برای رفع خستگی پاها، همچنان بی شتاب قدم برداشت و به سوی کوپریانوونای آشپز رفت که دم تنوری که در زمین کنده بودند گرم کار خود بود. با صدائی نه چندان بلند سلام کرد. کوپریانوونا به شادباش او پاسخ داد. زانو زده و سر را به يك سو خم کرده، با آرنج‌ها و سینه‌ی پرتوانش بر زمین تکیه کرده بود و با همه نیروی خود به تراشه‌های سیاه شده می‌دمید و بی‌هوده می‌کوشید که آتش را بگیراند. تراشه‌های خیس از باران و از شبی که به فراوانی بر زمین نشسته بود آتش نمی‌گرفت، کپه‌های دود به چهره زن که از پس زور زدن ارغوانی گشته بود می‌زد و لخته‌های خاکستر بود که به هوا می‌رفت. آشپز دل‌آزرده شد، و در حالی که نفسش از دود و سرفه می‌گرفت، برآشفته:

- تف به روت پیاده، هه، لعنتی! این هم شد آشپزی!

خود را عقب کشید و سر را و دست‌ها را بالا گرفت تا موهای خود را که از زیر چارقد بیرون زده بود مرتب کند، و تنها آن گاه بود که سوار از راه رسیده را در برابر خود یافت. مرد گفت:

- تو که نان و آب مردم دسته، تراشه‌ها را می‌باد شب بگذارش توی کلبه! برای گیراندن چوب‌های خیس، همه آن بادی که تو سوراخ‌های دماغت هست کفایت نمیکند. - زن را به نرمی کنار زد و افزود: - خوب، حالا بگذار به ات کمک کنم. کوپریانوونا با غرولند گفت:

- تو استی آنچه فراوانه، امثال شما ولگردهای نصیحت گوید. خودت بیا روشن کن ببینم تو سوراخ‌های دماغت چه قدر باد هست. - و با خرسندی کنار رفت و مرد ناشناس را به دقت نگرستن گرفت.

مردی بود نه چندان بلند، با ظاعری بی‌نوا. نیم تنه ماهوت سخت کار کرده که يك کمر بند سربازی از روی آن تنگ بسته شده بود و روبهم برتنش برازندگی داشت. شلوار خاکی رنگش که به دقت رفوکاری و وصله پینه شده بود، و نیز چکمه‌های کهنه‌اش که گل و لای خاکستری رنگ تا بالای ساق آن را پوشانده بود، بنابر آنچه دیده می‌شد بیش از حد توان برای صاحب خود، کار کرده بودند. ولی کلاه پوست قره کل نقره‌ای رنگ عالی‌اش که عبوسانه درست تا ابروانش فرود آمده بود به نحوی بس دور از انتظار با ریخت فقیرانه‌اش تضاد داشت. با این همه چهره گندمگون ناشناس مهربان می‌نمود و به هنگامی که می‌خندید بینی نوك برگشته ساده دلانه‌اش به طرز خنده‌آوری چین می‌خورد؛ و اما چشمان میشی‌اش با نگاهی خنده‌ناك و هشیار و آسان گذار به جهان می‌نگریست.

مرد چمباتمه زد و از جیب درونی نیم تنه‌اش فندکی با يك شیشه بزرگ بغلی

که درش هم شیشه‌ای بود بیرون آورد و يك دقیقه بیش نگذشت که تراشه‌ها، به یاری بنزینی که با گشاده دستی روی آن ریخته شده بود، گرم و شادمانه گر گرفت.

ناشناس به شوخی دستی بر شانه پرگوشت آشپز زد و گفت:

- دیدی، آشپز باشی، کار را این جور می‌کنند! این شیشه را هم، باشه، به ات یادگاریش می‌دهم. همین که دیدی تراشه‌ها ت خیسه، این را بریز روش و کار درست میشه. بیا، هدیه‌ات را بگیر. در عوض وقتی که غذات را پختی، متو مهمانم کن! يك كاسه پر... لبریز باشه، ها!

کوپریانوونا شیشه را زیر بغل خود جا داد و با شیرین زبانی غلیظی از او تشکر نمود:

- خیلی از این هدیه‌ات متشکرم، مرد نازنین! سعی می‌کنم با دست پختم دلت را به دست بیارم. ولی ببینم، این شیشه را برای چی با خودت می‌گردانی؟ تو از این دام‌پزشك‌ها نیستی؟ روگاوها سر رشته نداری؟

ناشناس به طفره پاسخ داد:

- نه، من حکیم گاوها نیستم. شخم کارهاتان کجا هستند؟ نکنه، هنوز خواب باشند؟

- چندتاشان رفته‌اند دم آبگیر دنبال ورزوهاشان، آن‌های دیگر هم که زمینشان دوره از حالا دارند شخم می‌کنند.

- داویدوف این جاست؟

- تو کلبه است. خوابش برده، بی چاره. دیروز خودش را پاك خسته کرد. مثل به زرخید این جا کار می‌کنه، تازه، دیر وقت هم خوابیده.

- شب دیر وقت چی کار می‌کرد؟

- کس چه میدانه، دیر از شخم کاری برگشت، آن وقت هم به سرش زد که بره گندم‌های زمستانی را که آن پیش‌ها هرکی برای خودش کاشته بود نگاهش بکنه. بله، رفت تا آن بالای آبکند.

ناشناس لبخند زد و بینی‌اش چین خورد، و در حالی که چهره گرد و رخشان زن آشپز را به کنجکاو می‌نگریست، گفت:

- کی تو تاریکی میره گندم‌ها را نگاه بکنه؟

- همچی فرض کن وقتی که داشت می‌رفت هوا هنوز روشن بود، ولی برگشتن

دیگر دیرش شد. تازه، کس چه میدانه برای چی دیرش شد، شاید داشت آواز بلبل‌ها را گوش می‌کرد! این بلبل‌ها هم این جا، تو آلوده‌زار آبکند، چه معرکه‌ای

راه می‌اندازند، به عقل نمی‌گنجه! آبی می‌خوانند، هزار پرده هم بیش تر، طوری که دیگر خواب از سر آدم سیره! پرنده‌های لعنتی، آدم را پاك زیرورو می‌کنند! گاه من

همین جور که دراز کشیده‌ام، هرچی اشك تو چشم‌هام هست بی اختیار می‌ریزم...

- برای چی؟

- چه طور «برای چی»؟ یاد جوانیم را می‌کنم. یاد هزار اتفاقی که از زمان دختریم رو داده... زن‌ها، مرد نازنین، کم چیزی لازم‌شانه که اشکشان سرازیر بشه.

- راستی، داویدوف تنهائی رفت گندم‌ها را نگاه بکنه؟

- عصاکش که نمی‌خواد. خدا را شکر، چشمش نابینا نیست. - کوپریانوونا به ناگاه بدگمان شد و لب‌ها به هم فشرده پرسید: - ولی بینم، چی جور آدمی هستی، تو؟ برای چه کاری آمده‌ای؟

ناشناس باز به طفره پاسخ داد:

- ای، کارِکی با رفیق داویدوف دارم. ولی عجله‌ای هم نیست، منتظر می‌مانم بیدار بشه؛ کار کرده، بگذار به سیری دلش بخوابه. حالا تا کنده‌هات خوب بگیره، يك كم، با هم می‌نشینیم و از این درو آن در با هم حرف می‌زنیم.

کوپریانوونا پرسید:

- اگر بخواهم بنشینم با تو پرچانگی بکنم، کی سیب‌زمینی‌ها را برای این همه جمعیت پوست می‌کنم؟

این جا هم ناشناس چابک‌دست در نماند: قلم‌تراشی از جیب در آورد و تیغه‌اش را روی ناخن انگشت شست امتحان کرد و گفت:

- سیب‌زمینی‌ها را بیارش این جا، برای پوست کندنش به‌ات کمک می‌کنم. آشپز به این دلبری، حاضرم تمام عمرم وردستش باشم، به شرط آن که شب‌ها توروم لبخند بزنه... درست همین جور که الان می‌زنی.

کوپریانوونا که چهره‌اش از خوشنودی باز بیش‌تر سرخ گشته بود، با اندوه ساختگی سرتکان داد:

- تو که لاغرو هستی، بی‌چاره جان! قد و بالات هم که به‌ام نمی‌خوره... تازه، اگر هم گاهی به‌ات شب لبخند بزنم، به هر صورت متوجه نمیشی، نمی‌بینی... ناشناس روی کنده بلوط به راحتی جانی گرفت و پلک‌ها چین خورده، به آشپز که خنده سرداده بود نگاهی کرد و گفت:

- شب‌ها من مثل جغد چشم‌هام می‌بینم.

- نه، ندیدن‌ت برای این نیست که توجه نداری، برای اینکه آن چشم‌های ریز تیزبینت پراشك شده...

ناشناس آهسته خندید:

- ها، فهمیدم چی کاره هستی. ولی، خپله جان، مواظب باش خودت اوّل به گریه نیفتی. من فقط روزهاست که مهربانم، ولی شب به... کنده‌هائی مثل تو رحم نمی‌کنم. خواهش و گریه زاری هم فایده نداره.

کوپریانوونا پوفی خندید، ولی نگاهش به چنان مصاحب بی‌باکی با تحسین

نهفته همراه بود.

- می دانی، جانم، این ها لاف در غریبه، پشت سرش هم روسیاهی.
- حرفش را صبح که شد می زنیم، می بینیم روسیاهی مال کیه و خواب شیرین مال کی. خوب دیگر، پرچانه، سیب زمینی ها را بیار، تبلی موقوف!
غلطان غلطان، کوپریانوونا از پشت کلبه يك سطل پر از سیب زمینی آورد و، همچنان خندان، روبه روی مرد روی چارپایه کوتاهی نشست. به دیدن آن که پوست نازك سیب زمینی مارپیچ وار زیر انگشتان گندمگون و چابك ناشناس پیچ و تاب می خورد، با خرسندی گفت:
- گذشته از زبان تند و تیزی که داری، تو کار هم خوب زرنگی. چه وردست خوبی پیدا کردم!

مرد چاقو را به سرعت به کار می برد و خاموش بود. پس از چند دقیقه پرسید:
- خوب، چی جور آدمیه، داویدوف؟ قزاق ها، به دلشان نشست یا نه؟
- خوب هم نشسته، حرف توش نیست. جوان ناب و ساده ایه، مثل خودت. این جا مردم از آن هائی که ادا از خودشان در نمی آرند خوششان میاد.
- گفتی، ساده؟
- خیلی ساده.

مرد، همچنان سر به زیر، نگاه زیرکانه ای افکند:

- یعنی، یه کم احمق، ها؟

کوپریانوونا برافشفت:

- پس تو خودت را احمق حساب می کنی؟

- نه، همیشه گفت...

- پس برای چی داویدوف را میگی احمقه؟ دوتان خیلی به هم شبیه هستید...
مرد ناشناس بار دیگر خاموش گشت، زیر جلی لبخند می زد و نگاهش کم تر به آشپز برگو می رفت.

در پس ابرهای افق خاوران، نوار ارغوانی رنگ آفتاب که اینك برمی آمد پهن تر می شد. باد که به هنگام شب آرام گرفته بود بال برافشانند و غلغلۀ بانگ بلبلان را از درختان ألوجه آبکند با خود آورد. ناشناس تیغۀ قلم تراس را روی شلوار خود کشید و خواهش کرد:

- برو داویدوف را بیدارش کن. زمستان فرصت خواب براش هست.

داویدوف پابرهنه از کلبه بیرون آمد. خواب الود و ترشرو بود. نگاهی به مرد

تازه رسیده افکند و یا صدای گرفته پرسید:

- از کمیته نامه آوردی؟ بده.

- نامه نیاوردم، ولی از کمیته میآم. کفش هات را بیوش، رفیق داویدوف، بات

حرف دارم.

داویدوف سینه پهن خالکوبی شده اش را خاراند و مرد را ورنده کرد:
- دلم گواهی می‌ده که حضرت مستطاب نماینده کمیته بخش هستی... الان
می‌آم، رفیق!

تند رخت پوشید و چکمه هایش را پی جوراب به پا کرد و با آبی که بوی بشکه
چوب بلوط می‌داد زود صورت شست و آمد؛ با حالتی کم و بیش رسمی خم شد:
- من، سمیون داویدوف، رئیس کالخوز گرمی‌چی لوگ.
مرد نزدیک داویدوف رفت و بر پشت پهنش را در آغوش گرفت:
- چه رسمی خودت را معرفی می‌کنی! من هم ایوان نسترنکو دبیر کمیته بخش.
خوب، رفیق رئیس کالخوز، حالا که آشنا شدیم، بریم قدم‌زنان حرف دلمان را
برزنیم. کار شخمتان خیلی مانده؟
- تا اندازه‌ای...

- پس، رئیس حساب‌های را درست نکرده بود؟
نسترنکو دست داویدوف را گرفته بود و او را به سوی زمین‌های شخم کرده
می‌کشید. داویدوف از زیر چشم نگاهی به او افکند و به ایجاز گفت:
- اشتباه کردم. - و ناگهان با حدتی که برای خود او هم نامنتظر بود، افزود: -
آخر، دبیر عزیز، در نظر بگیر که من به اندازه گوساله هم از کار کشاورزی سر رشته
نداشتم. نمی‌خواهم خودم را تبرئه بکنم، ولی تنها من اشتباه نکردم... کار هم تازه
است...

- می‌بینم و درک می‌کنم. آرام‌تر.
- تنها من اشتباه نکردم، همه برو بچه‌هایی که تکیه‌ام رو آن‌هاست با من
اشتباه کردند. نیروهام را درست تقسیم نکردم. می‌فهمی؟
- می‌فهمم. چندان چیز وحشتناکی نیست. آن قدر کم اهمیتیه که ضمن عمل
ترمیمش می‌کنید. بازوی کار و چارپای ورز برای تقویتان فرستاده‌اند؟ خوب. و
اما در مورد تقسیم کار و توزیع متناسب نیروها برحسب گروه‌ها، این را برای آینده
یاد بگیر، ستلا برای علف چینی، و به خصوص برای درو گندم. همه چی را سیاد از
پیش آن جوری که لازمه فکرش را کرد.
- بله، واقعیه!

- خوب، حالا بریم تکه زمینی را که خودت شخم کرده‌ای نشانم بده. می‌خواهم
تماشا کنم طبقه کارگر لنینگراد چه جوری روزمین‌های دون کشاورزی می‌کنه...
نکته به وقت لازم باشه به دبیر کمیته حزبی کارخانه پوتیلوف بنویسم و از سهل

انگاریت شکایت بکنم، ها؟
- قضاوتش با خودته.

دست کوچک اما زورمند نسترنکو باز محکم تر آرنج داویدوف را فشرد. داویدوف از گوشه چشم نگاهی به چهره ساده و گشاده دیر کمیته انداخت و ناگهان خود را چنان آزاد و سبک بار یافت که بی اختیار لبخندی بر لبان به هم فشرده اش گذشت. مدت ها بود که هیچ يك از سران حزبی با چنان سادگی دوستانه و چنان نيك دلی انسانی با وی سخن نگفته بود...

- می خواهی کیفیت کارم را بسنجی، رفیق نسترنکو؟ جدی؟

- نه بابا، چی میگی! همین قدر میخوام ببینم؛ کنجکاوم بدانم طبقه کارگر وقتی که از تو کارگاه و از پای دستگاه برداشتی و آوردیش روزمین، چی کار از دستش برمیاد. اگر هم میل داری، بدان، من خودم یه دهقان بومی بخش استاوروپول هستم. برام جالبه بدانم قزاق ها چی به ات یاد داده اند. شاید شخم زدن را به زن قزاق به ات یاد داده و بدیاد داده؟ مواظب باش، مبادا خودت را تسلیم هوس های زیان بخش این زن های قزاق گرمیاجی بکنی! هستند بعضی هاشان که حتی به یه ملوان سابق مثل تو خدا میدانه چه چیزها یاد بدهند... خیلی آسان آدم را از راه راست در می برند! گرچه شاید یکیشان تا حال این کار را کرده، ها؟

نسترنکو با بی تکلفی شوخ و شادمانه ای سخن می گفت که پنداشتی کلماتی است که سرسری بر زبانش می گذرد، ولی داویدوف از همان آغاز کنایه ای را که در پرده شوخی نهفته بود دریافت و همه وجودش برانگیخته شد. با کم و بیش اضطراب از خود پرسید: «چیزی از لوشکا میدانه، یا همین جوری تیر به تاریکی میاندازه؟» با این همه لحن شوخی را همچنان ادامه داد:

- زن، وقتی که بی راهه میره یاراهش را گم میکنه، شروع میکنه فریاد کشیدن: «آی وای، ها ای!» ولی مرد، مرد واقعی، هیچی نمیکه و راهش را جست وجو میکنه، واقعیه؟

- و تو، معلومه که مرد واقعی هستی؟

- پس چی فکر می کردی، رفیق دیر؟

- من این جوری فکر می کنم که مردهای واقعی بهتر به دلم می نشینند تا آن هائی که داد و فریاد راه می اندازند. و اما تو، داویدوف، اگر دست بر قضا از راه پرت افتادی، سروصدا نکن، بیا در گوشم بگو. هر جوری باشه به ات کمک می کنم که راه درست را پیداش بکنی. موافق؟

- از حرف های پراز لطف ممنونم. - داویدوف چنین گفت و سخنش اینك

طنین جدی داشت، ولی با خود اندیشید: «تخم جن! همه را بو برده...» و برای آن که از خصلت جدی گفته اش بکاھد افزود: - دیر به این مهربانی، راستش هرگز

ندانسته ایم!

نسترنگو از رفتن ایستاد. روی خود را به سوی داویدوف برگرداند و همچنان که کلاه پوست گران بهای خود را تا پس گردن می سراند و بینی اس به لبخند چین می خورد. گفت:

- من برای این مهربان هستم که از زمان جوانیم، خودم همیشه تو راه راست نبوده‌ام... گاه هست که تو میری، میری. قدم‌ها را هم انگار برای رژه محکم می‌کوبی. ولی بعد پات سر می‌خوره و خدا میدانه کجا می‌بردت، خلاصه‌اش این که از راه پرت میشی بیرون و آن قدر تو خار خشک‌ها و یلان می‌مانی تا به آدم مهربان پیدایش بشه و دست تو جوانک احق را بگیره از نو برسانه به راه. حالا می‌فهمی، ملوان. مهربانیم از کجا پیداش سده؟ ولی سن از دم برای همه مهربان نیستیم... داویدوف با احتیاط گفت:

- می‌گند، اسب با این که چهار تا پا داره، باز سکندری میره.

ولی نسترنگو به سردی نگاهش کرد:

- اسب خوب اگر به بار، دوبار سکندری بره، میشه بخشیدش؛ ولی اسب‌هائی هستند که تو هر قدم‌سان سکندری میرند. هرچی تعلیمس بدهی، هرچی بزنی، باز می‌خواد همه دست اندازها را یکی یکی با پوزه‌اس بسمره. به همچو یابونی را آدم برای چی تو اصطبل نگهداره؟ بفرستش. بره بمیره!

داویدوف لبخند نازکی زد و چیزی نگفت، کنایه خندان روتن و آشکار بود که نیازی به تفسیر نداشت...

آن دو آهسته به سوی زمین‌های شخم زده می‌رفتند و پشت سرشان آفتاب، که خود را در پس توده ابری عظیم و قفائی رنگ نهان کرده بود، نیز با همان آهستگی برآمد.

داویدوف سر تکان داد و شیارهای هموار را که تا دور جانی کشیده می‌شد با بی‌اعتنائی تعمّدی نشان داد:

- این هم تکه زمین من.

نسترنگو با حرکت نامحسوس سر کلاه پوستش را تا خود ابرو پائین آورد و از میان خاک شخم خورده نمناک سلاسه سلاسه گام برداشت. داویدوف که با فاصله از دنبالش می‌رفت، دید که دبیر کمیته، به بهانه بیرون آوردن ساقه‌های علف‌هرزی که در چکمه‌اش افتاده است، نه يك بار و نه دوبار خم می‌شود و عمق شخم‌ها را اندازه می‌گیرد. دیگر خودداری نتوانست و گفت:

- بنهائی اندازه گرفتن که چی! داری بام سیاست بازی در می‌آری؟

نسترنگو، همچنان که می‌رفت، غر زد:

- دست کم می‌خواستی وانمود بکنی که متوجه نیستی.

و در آن سوی تکه زمین ایستاد و با بزرگواری برخوردند ای گفت:

- رویهم رفته بد نیست، ولی شخمش ناهمواره، انگاریه جوانك تازه سال آمده شخم کرده: به جاش بیش تر گوده به جاش کم تر، به جاش هم که دیگر خیلی گوده. علتش پیش از هر چی اینه که بلد نبودی، اما شاید هم این باشه که سر خوش خلقی دسته گاوآهن را دست نگرفتی. ولی، داویدوف، در نظر داشته باش که تنها تو جنگ خوبه که آدم سر غیظ باشه، غیظ داشتن به آدم کمک میکنه که بهتر بجنگه، ولی تو شخم کاری باید قلب مهربان داشت، برای این که زمین دوست داره که بااش از روی ملایمت، با نوازش رفتار بکنند. این را پدرم زمانی که زنده بود به ام می گفت...

- و ناگهان گرم و شادمانه داد زد: - خوب، دریانورد خشکی ها، به چی داشتی فکر می کردی؟! - و با همه سنگینی شانه خود داویدوف را هل داد.

داویدوف تلو تلو خورد و ابتدا پی نبرد که او را دھوت به کشتی می کنند. ولی پس از آن که نسترنکو يك بار دیگر تکان پر زوری به او داد، پاها از هم گشاده و بالا تته اندکی به جلو خم شده، آماده ایستاد.

آن دو، در تلاش آن که کمر یکدیگر را بگیرند، با هم گلاویز شدند. نسترنکو که نفس در سینه ذخیره می کرده پرسید:

- کمر بند هست، یا نه؟

- هر جور دلت بخواد، ولی نه پیچاندن بازو هست، نه پشت پا.

نسترنکو، که می کوشید حریف را بیندازد و از هم اکنون نفسش می گرفت، بریده بریده گفت:

- کله معلق کردن هم نیست.

داویدوف پیکر سفت و عضلانی حریف را گرفت و با سر رشته ای که از کشتی داشت بی درنگ دریافت که با يك کشتی گیر واقعی و آزموده سر و کار دارد. داویدوف رویهم پر زورتر بود ولی نسترنکو از نظر فرزی و مهارت براو برتری داشت. دوبار، هنگامی که چهره هاشان به هم می سائید، داویدوف گونه گندمگون و گل انداخته نسترنکو و فروغ شیطنت بار چشمان او را دید و زمزمه خفه اش را شنید: «ده بیا ببینم، طبقه کارگر! برای چی همه اش در جا می زنی؟»

هشت دقیقه ای آن دو میان خالک های شخم زده در کشاکش بودند و سپس داویدوف که یکسر خسته شده بود با صدای گرفته گفت:

- بریم رو علف ها، و گر نه جانمان در می آید این جا...

نسترنکو که به سنگینی نفس می زد، زمزمه کرد:

- هر جا شروع کردیم، همان جا هم تمامش می کنیم.

داویدوف هرچه نیرو داشت گرد آورد و به هر نحو که بود حریف را روی زمین سفت برد و آن جا بود که زور ورزی پایان یافت: هر دو با هم افتادند، ولی درست

در لحظه افتادن داویدوف توانست نسترنگو را بر گرداند و خود را روی او بیندازد. او، پاها از هم گشاده، با همه سنگینی پیکر خود حریف را بر زمین فشرد و نفس زنان گفت:

- ها، چه طوری، دبیر؟

- چی بگم، اقرار می‌کنم، طبقه کارگر، توزورت می‌چربه... کشتی گرفتن با من همچو آسان هم نیست، از بچگی کارم همینه...

داویدوف بلند شد و با جوانمردی دست به سوی حریف شکست خورده دراز کرد. ولی آن يك مانند فتری که در رود از جا جست و پشت به داویدوف نمود:

- گِل‌ها را بتکان!

با چه دوستی و نوازش مردانه‌ای با دست‌های بزرگ خود کپه‌های گل و ساقه‌های علف پارسال را به احتیاط از پشت نسترنگو پاك کرد! پس از آن بار دیگر چشمشان به هم افتاد و هر دو خنده سر دادند.

- دست کم به احترام مقام حزبی، می‌خواستی زمین بخوری! برات چه تفاوت می‌کرد؟ آخ، برو تو هم، خرس لنینگرادی! کم‌ترین رعایت مقام در تو نیست... عوضش این خنده‌ات! گوش تا گوش... با آن دك و پوز از خود راضی، انگار يك تازه داماد!

به راستی هم داویدوف گوش تا گوش می‌خندید:

- دفعه دیگر این چیزها را در نظر می‌گیرم، واقعیه! ولی تو هم مقاومت کم‌تر بکن، برای این که تا زانو تو خاک بودی و باز نمی‌خواستی تسلیم بشی. آخ، نسترنگو، نسترنگو! به قول ما کارناگولوف، تو هم به خرده مالک بی‌چاره و به دهقان میانه حال استاوروپول هستی. تو دیگر، به عنوان دبیر کمیته، میبایست بفهمی که طبقه کارگر تو هر کاری لازمه در رأس باشه، این را تاریخ به اثبات رسانده، واقعیه!

نسترنگو به ریشخند سوت زد و سر تکان داد. کلاه پوستش تا پس گردن سر خورد و آن جا گوئی بر اثر معجزه ثابت ماند. با خنده گفت:

- دفعه دیگر بی‌برو برگرد می‌زنمت زمین! ببینیم باز آن وقت میری چه دلیل مارکسیستی پیدا می‌کنی! بدبختی اینه که آشپزه دیدش چه جوری ما مثل بچه‌ها با هم دست به یقه شدیم. درباره‌مان چی فکر میکنه؟ یقین میگه یاروها دیوانه شده‌اند...

داویدوف با بی‌اعتنائی دست تکان داد:

- جوانیمان را بهانه می‌آریم، می‌فهمه و می‌بخشدمان. خوب، دیگر، رفیق نسترنگو، حرف‌ها مان را بزنیم، و گر نه وقت می‌گذره، واقعیه!

- يك جای خشك پیدا کن که بنشینیم.

روی پشته کوچکی از خاک رس که لانه متروک موش صحرائی بود جایی برای نشستن جستند. نسترنکو بی شتاب به سخن در آمد:

- پیش از آن که من این جا بیام، سری هم به گرمیایچی لوگ زدم. با رازمیوتوف و همه افراد فعالی که تو ده بودند آشنا شدم. ناگولنوف را هم که می شناختم و پیش از آمدن به ده دیده بودمش، آمده بود کمیته بخش. من به او و به رازمیوتوف گفتم، برای تو هم تکرار می کنم: در زمینه جلب کالخوزی های خوب و کسانی که به هدفمان وفادار هستند، شما بدکار می کنید، خیلی هم بد! و حال آن که بچه های خوبی تو کالخوز هستند، موافقی؟

- واقعیه!

- پس علت چیه؟

- آن هائی هم که خوبند منتظر مانده اند...

- منتظر چی؟

- کار کالخوز چی از آب در سیاد... تا آن وقت هم بهتر می دانند باغچه خودشان را بیل بزنند.

- باید تکانشان داد، از خمود فکری بیرونشان کشید!

- کم و بیش تکانشان می دهیم، ولی چندان فایده ای نداره. گمانم، طرف های پائیز حوزه حزییمان جانی بگیره، واقعیه!

- پس تا پائیز دست رودست می گذارید؟

- نه، برای چی، فعالیتیمان را می کنیم، ولی فشار نمی آریم.

- من هم از هیچ گونه فشاری حرف نمی زنم. ولی ساده است، برای جلب تک تک رنجبرهای پیشرو حتی يك امکان را نباد از دست داد، باید سیاست حزب را با زبانی که به فهمشان نزدیک باشه براشان روشن کرد.

داویدوف اطمینان داد:

- ما هم همین جور عمل می کنیم، رفیق نسترنکو.

- عمل می کنید، ولی حوزه تان رشد پیدا نمیکنه. این به عمل نکردن بیش تر شبیه تا عمل کردن. خوب، صبر کنیم ببینیم کارتان چی جوری پیش میره... حالا از چیزهای دیگر حرف بزنیم. من میخوام پاره ای کم و کاستی را تو زمینه های دیگر به ات نشان بدهم. این جا من آمده ام با تو آشنا بشم، به قول گفتنی تو را بوی بکشم و رک و راست بات حرف بزنم. تو پسر با سواد هستی و جدی تر از آنی که جوانیت را بهانه بکشی... جوانیت گذشت و رفت، چنان رفت که دیگر به گردش نمی رسی و برش نمی گردانی! از این هم که رگ و ریشه پرولتاری داری یا کم تجربه هستی و چه می دانم دیگر چی، انتظار نداشته باش که برات تخفیف قایل بشم؛ گرچه آن سخت گیری خشك و بی انعطاف پاره ای مسئولان حزبی را که

دوست دارند این جورى خودنمائی بکنند، انتظار آن را هم نباد از من داشته باشی... نسترنکو اندکی مکث نمود و سپس ادامه داد: - به عقیده من تو زندگى حزیمان در زمینه فعالیت شیوه های ابلهانه ای با اصطلاحات فراخورش وارد شده: «ناهمواری ها را رنده کردن»، «با ماسه ساییدن و صیقل دادن»، «سمباده زدن»، و از این قبیل. انگار نه از انسان بلکه از یه تکه آهن زنگ خورده است که حرف می زنند. نه، راستی، این یعنی چه؟ و توجه داشته باش که این جور اصطلاحات بیش تر پیش آن هائی رواج داره که تو زندگیشان يك بار هم ناهمواری های یه چیز فلزی یا چوبی را رنده نکرده اند و میشه یقین داشت که هرگز دست به چرخ سمباده نزده اند. و حال آن که انسان چیز ظریفیه، و برای ور رفتن باش چه قدر هم باید دقت کرد!

یه حکایت برات بگم. سال هیجده، تو دسته مان نظم و انضباط جورى بود که بدتر از آن هیچ جا نمیشه باشه. این دیگر یه دسته گارد سرخ نبود، بلکه تکه پاره های دارو دسته ماخنو^۱ بود، به شرافت قسم! بعدش تو سال نوزده، اول های سال، برامان يك کمیسر فرستادند... یه معدنچی کمونیست از ناحیه دونتس^۲ که سن و سالی ازش رفته بود، پشتش کمی خمیده و سیبل هاش سیاه و آویزان، مثل تاراس شفچنکو^۳. پس از آمدنش، همه کارها مان رنگ دیگر گرفت. همان وقت ها بود که دسته مان تبدیل شد به هنگ ارتش سرخ. افراد هنگ همان ها بودند و باز همان نبودند، پاك تغییر ماهیت داده بودند. آن هم بدون حتی یه تنبیه انضباطی، تاچه رسه به محاکمه تو دادگاه انقلابی، و همه این ها به فاصله يك ماه پس از آن که کمیسر معدنچیمان تو هنگ پیدا شد! ولی چه جورى از عهده کار برآمد؟ این جورى که از جان و دل خودش مایه می گذاشت، و این هم از زیرکیش بود! با تكتك سربازهای سرخ حرف می زد و برای هر کدامشان يك کلمه خوش آیند پیدا می کرد. آنی که پیش از درگیر شدن جنگ می ترسید، او را می کشید يك گوشه و تهائی بااش حرف می زد و به اش جرأت می داد، آن هم که تو جنگ بی پاك بود، او را سرجاش می نشاند. اما نه طورى که یارو به اش بر بخوره، از خجالتش ندانه کجا قایم بشه. دم گوشش می گفت: «جوش خرکی زن، پسرا آخر می کشندت، آن وقت ما کارمان چی میشه؟ تو که نباشی، دسته مان که هیچ، گروهان مفت و مسلم از دست میره». خوب، البته، آن یارو هم از این که کمیسر همچو عقیده ای درباره اش داره به خودش باد می کرد و دیگر بی گدار به آب نمی زد، سنجیده و با تعقل می جنگید... و این کمیسرمان تنها يك ضعف داشت: وقتی که يك ده بزرگ یا يك استانیترای

۱: Makhno. سر دسته نهضت آنارشیستی که در سال های ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۱ در لوکراین تاهت و تاز می کرد.

2: Donets.

3: Taras Chevtchenko.

قزاقی را تصرف می کردیم، دست می برد به غارت...

این گفته برای داویدوف چندان دور از انتظار بود که یکباره به سوی نسترنکو برگشت، و حرکتش چنان تند بود که چیزی نماند از بالای پشته خاک بادرده پرشیب به پهلوی بیفتد. دیگر سُر می خورد که انگشتان باز دست راستش را در خاک رس نمناک فروکرد و خود را نگه داشت. با شگفتی گفت:

- غارت، یعنی چه؟ چی میگی، تو؟!

نسترنکو آهسته خندید:

- کلمه درستی به کار نبردم! نه، غارت نمی کرد، تو خانه تاجرهای بزرگ و صاحب های املاک، مختصر، تو خانه هرکس که آن زمان ها میتونست برای خودش کتاب فراهم بکند می رفت و تو کتابخانه شان کدوکاو می کرد. کتاب هائی را که لازم داشت بیرون می کشید و بی چون و چرا مصادره اش می کرد! باور نمی کنی، چهارتا گاری پر کتاب دنبال خودش راه می انداخت... يك کتابخانه درست و حسابی که روچرخ جابه جا می شد... و چنان مواظبتی از کتاب ها می کرد، به عین مثل مهمات جنگی: گاری ها پوشش برزنتی داشتند و توشان کتاب ها تنگ هم چیده شده بود و زیرشان هم کاه پهن کرده بودند. وقتی که اتراق می کردیم و راحت باش داشتیم، در فاصله دوتا برخورد، خلاصه هروقت فراغت می کردیم، برامان پیش می آمد، تا اسلحه مان را پاک می کردیم و غذا مان را می خوردیم، می آمد میان سربازها کتاب پخش می کرد و دستور می داد بخوانیمش، بعد هم خودش واری می کرد که آیا خواندیمش یا نه...

آن وقت ها من از جوانیم علاقه ام به دخترها بیش تر می رفت و اقرار می کنم که از کتاب خواندن شانه خالی می کردم... تقریباً هم بی سواد بودم و يك طریله خرا به بار او میچم را گرفت، فهمید کتابی را که به ام داده نخوانده ام. اسم آن کتاب و نویسنده اش تا امروز هم یادم مانده... پس از دوروزی ازم خواست موضوع کتاب را برایش بگویم، ولی من پاک لال ماندم. به ام گفتم: «او تو این جور مواقع حرفش را طوری می زد که هیچ کس شاهد نباشد، برای این که طرف پیش گیری ها سرافکننده نشد... باری، به ام گفتم: «توچی فکر می کنی، که تو دنیا همین جور خرکی باید زندگی بکنی؟ دیشب من دیدم، داشتی دوروبر به دختر موس موس می کردی. این را خوب تو گوشت فروکن: دختر اگر با سواد باشد، تو احمق بی سواد را اندازه به خردل هم لازم نداده، پنج دقیقه نمیگذرد که ازت کسل میشد؛ اگر هم دختر احمق باشد، باز تو به هیچ دردش نمیخوری: دانائی را اون از تو یاد نمیگیره، چرا که خردت يك ذره اش را نداری، هنوز کسب نکردی. در مورد چیزهای دیگری هم که لازمه مردی است، آن هائی که سواد دارند همان قدر ازش برخوردار هستند که آدم های بی سواد. اینه که همیشه و در هر حال امتیاز را با سوادها دارند. حالا

فهمیدی، پسرک نفهم؟»

خوب، من چه می‌توانستم در جوابش بگم؟...

دوهفته‌ای اون همین جور مسخره‌ام کرد و سوهان روحم شد، طوری که می‌خواست گریه‌ام بگیره... و باهمین چیزها منو به خراندن عادت داد، و بعدش من چنان علاقه‌ای به کتاب برداشتم که دیگر سیاست به زور از دستم بکشند بیرون. آن حرف‌های خوبش را من تا امروز یاد می‌ارم و راستش هنوز نمی‌دانم دانائی و تربیتم را من بیش‌تر به کی‌مدیون هستم: پدر مرحومم یا اون، کمیسر هنگم.

نسترنکو اندکی خاموش ماند و در اندیشه فرو رفت. پیدا بود که بردلش اندوهی سایه افکنده است. ولی پس از يك دقیقه، درحالی که لبخند زیرکانه‌اش را به زحمت فرومی‌خورد، باران پرسش باریدن گرفت:

- وقت فراغت، هیچ چیز می‌خوانی، تو؟ گمانم، همه‌اش يك نگاه به روزنامه‌ها می‌اندازی؟ لابد، وقت آزاد کم داری، نیست؟ راستی، تو قرائتخانه روستائیتان کتاب‌های جالب هست؟... نمی‌دانی؟! هه، برادر، این که رسوائی است! خوب، دست کم به بار سری به قرائتخانه‌تان زده‌ای؟... همه‌اش دوبار رفتی آن‌جا؟ آخر، جانم، این که دیگر از هیچ دروازه‌ای تو نمیره! من تصور بهتری ازت داشتم، هه، نماینده طبقه کارگر لنینگراد! این چیزیه که شاید درباره‌اش برای کارخانه‌ات بنویسم! ولی، نترس، از طرف خودم این جور می‌نویسم: «داویدوف، کارگر سابق آن کارخانه و يك فرد از گروه بیست و پنج هزار نفری، حالا رئیس کالخوز گرمیاچی است و کالخوزی‌های تحت رهبری او نیاز مبرمی به کتاب دارند. بیش‌تر از همه، کتاب‌های عامه فهم سیاسی و اقتصادی لازم دارند، کتاب‌هایی درباره کشاورزی و دام‌پروری و به‌طور کلی درباره اقتصاد روستائی. همچنین آن‌ها مایل‌اند مجموعه‌ای از کتاب‌های ادبی، خواه کلاسیک و خواه معاصر، داشته باشند. از آن‌جا که سرپرستی معنوی کالخوز با آن کارخانه است، خراشمندم کتابخانه‌ای درحدود سیصد جلد به رایگان به‌نشانی زیر بفرستید». خوبه؟ بنویسم، ها؟... نمی‌خواهی؟ کاملاً حق باتوست که نمی‌خواهی! پس خودت دست به کار شو و با امکانات کالخوز به کتابخانه فراهم بکن که از دویست سیصد جلد دیگر کم‌تر نباشه. شاید میگی که پول نیست؟ چرنده! پول پیدا میشه! يك جفت ورزوی پیر را بفروش، گدا که نمیشید، مرده‌شورتان نبره! خوب، این هم کتابخانه‌تان، و چه کتابخانه‌ای! دیروز تو اداره کالخوز که واری می‌کردم، دیدم تعداد دام‌ها تا آن به تناسب زمینی که دارید آشکارا زیاده. برای چی علوفه‌تان را بی‌خودی برایشان هدر می‌دهید؟ بفروشید و خلاص بشید! تو می‌دانی چندتا ورزوی بیش‌تر از ده سال دارید؟ نمی‌دانی؟ جای تأسّفه که نمی‌دانی، ولی من میتونم تو این مخصصه به ات کمک بکنم: شما نه جفت ورزوی پیر دارید که سن و سالشان از ده به بالا است،

و يك کشاورز خوب همچو وامانده‌هائی را تو حیاطش نگه نمیداره، فربه‌اشان می‌کنه و به فروش میرسانه. فهمیدی؟
- فهمیدن که فهمیدم، ولی ما تصمیم گرفتیم دام‌های وازده‌مان، و از جمله همین ورزوه‌های پیر را، پائیز بفروسیم. کشاورزهای باتجربه این جور به ام توصیه کردند.

- خوب، حالا این دام‌ها را فرستادید برای علف چَر؟
- نه. ورزوه‌های پیر که به هر حال دارند کار می‌کنند، این را من دقیق می‌دانم.
- آن کدام باتجربه بود که به ات توصیه کرد پائیز بفروشیشان؟
- کارپردازمان استرونوف، و باز یکی دیگر که اسمش یادم نیست.
- هوم، جالبه... این کارپردازان تا چند دقیقه پیش از اشتراکی شدن کشاورزی خودش کولاك بود، پس سیاد دهقان کاردانی باشه، چه طور ممکنه او همچو توصیه مزخرفی به ات کرده باشه؟ ورزوها را پائیز بفروشد و تا آن وقت هم یوغ را از روگردنش برندارند؟ آخر، آن که دیگر همه اش پوسته و استخوان! ولی من اگر بودم، جور دیگری به ات توصیه می‌کردم: دام‌هائی که سیاد به فروش برسند، همین حالا همه‌شان را بفروست علف چَر، بعدش هم علوفه اضافی به‌اشان بده که فربه بشند، آن وقت تابستان که چاربا تو بازار کمه و گوشت گرانه آن‌ها را بفروش، برای این که پائیز، اگر هم حیوان‌های شما نباشند، باز گوشت تا بخواهی هست و قیمتش هم ارزانه. شما که مازاد غله دارید. پس دیگر باز چه مسأله‌ای میتونه باشه؟ گرچه این شماست که باید قضیه را بسنجید، من قصد ندارم تو کارهاتان دخالت بکنم. به هر حال تو در این باره فکر بکن... هرچی باشه، يك جفت ورزوی پیر را میشه فربه‌اش کرد و همین حالا فروخت. آخر، پولش که صرف می‌خوری نمیشه، برای خرید کتابه! خوب، خلاصه می‌کنم: کاری بکن که تا دوماه دیگر به کتابخانه داشته باشید. این یکی! قرائتخانه روستائیان را فوراً از آن کلبه ویرانه بیرش تو یکی از بهترین خانه‌های کولاك‌ها. بیرش تو بهترین خانه جابده، که این کار هیچ اشتباه نیست! این هم دوتا! من به کتابدار براتان می‌فرستم، به جوان باهوش، و به‌اش دستور می‌دهم هر شب جلسه کتابخوانی به صدای بلند تشکیل بده. این هم سه تا!

داویدوف که از شرمساری سرخ گشته بود، به التماس افتاد:

- صبر کن، این قدر يك دوسه شماره! به زبان ساده به ات می‌گم، کتابخانه را من تشکیل می‌دهم، پس این یکیش که رفت! همین فردا قرائتخانه روستائیان را به يك خانه خوب منتقلش می‌کنیم، این هم دومیش! و اما سومی توش حرفه... من خودم به کتابدار نشان دارم، به جوان بسیار خوب و به مبلغ که همتا نداره! ولی تو کارخانه کار می‌کنه و اشکال کار همین جاست، واقعیته... گمانم، اگر کمیته ناحیه کامسومول

(سازمان جوانان کمونیست) با ما همراهی بکنه، من بتونم جوانك را ببخوام!
نسترنكو به دقت به سخنانش گوش می‌کرد و با سروروی نفوذناپذیر سر تكان
می‌داد؛ تنها برق خنده‌ای در چشمانش بود.

- چه خوشم می‌آد که فرمانده فعال باشه و تصمیمش را زود و درست بگیره!...
ولی با همه این‌ها گوش کن درباره قرائتخانه‌ات چی میگم. دیروز من رفتم آن جا.
محلش باید بگم چیزی نیست که به دل بنشینه... به ویرانه کثیف و بی‌سروسامان!
پنجره‌هاش گرد گرفته تخته کوبی کفش صدساله که شسته نشده. بوی كپك و باز
چه می‌دانم چی چی می‌داد. درست مثل دخمه قبر، به خدا! اما مهم‌تر از همه،
کتاب‌ها شمرده‌اش از يك به دو نمی‌کشید، آن هم چی، همه‌اش خرت و پرت.
روتخته بندی قفسه پلاکات لوله شده‌ای پیدا کردم، کهنه وزرد شده. بازش کردم،
تصویرش را نگاه کردم، خواندم:

دیدن صف‌های ما را دختران دوست دارند و زنان پیر هم
و آن پدرها مان به شور آیند و شوق کافرین! از شیر زاید شیر هم
دشمنان را یال و دم برمی‌کنیم این بدان، چون دانه پاشی، برزگر
دسترنجست را نگهبانیم ما ارتش رزم آوران رنجبر
با خود گفتم، آه، این که از قدیم با‌اش آشنا هستیم! من این پلاکات را تو سال
بیست، در جبهه ورانگل^۱، خواندم و از آن وقت تا حال یادم هست! این شعر میان
بدنی^۲ امروز هم خوبه، ولی ما تو سال سی هستیم و انصاف بده که حالا سی‌پاد
چیزهای تازه‌تری پیدا کرد که با زندگی امروزه ربط داشته باشه، مثلاً درباره
اشتراکی کردن کشاورزی.

داویدوف که هنوز خود را شرمنده می‌یافت، نه چندان از ناخرسندی که از
سرتحصین، گفت:

- آدم تیزبین و کنجکاو هستی.
- من وظیفه‌ام اینه که ببینم و به‌رفع نقایص کار کمک بکنم، و این کار را من در
نهایت نيك‌خواهی درحق تو انجام می‌دهم، سمیون. ولی این‌ها همه‌اش
مقدمه‌چینه، اصل داستان حالا می‌آد. ببین، تو آمدی اینجا پیش گروه، کالخوزت را
ول کردی و همه کارهاش را سپردی دست رازمیوتوف. ولی تو که خودت می‌دانی،
تو همچو روز و روزگاری کشیدن این بار برای رازمیوتوف تنها سنگینه و از
عهده‌اش برنمی‌آد. می‌دانی، ها؟ و باز آمدی!
- آخر، تو خودت هم تو زمین‌های توبیانسکوی کار کردی ویرایشان ماشین درو